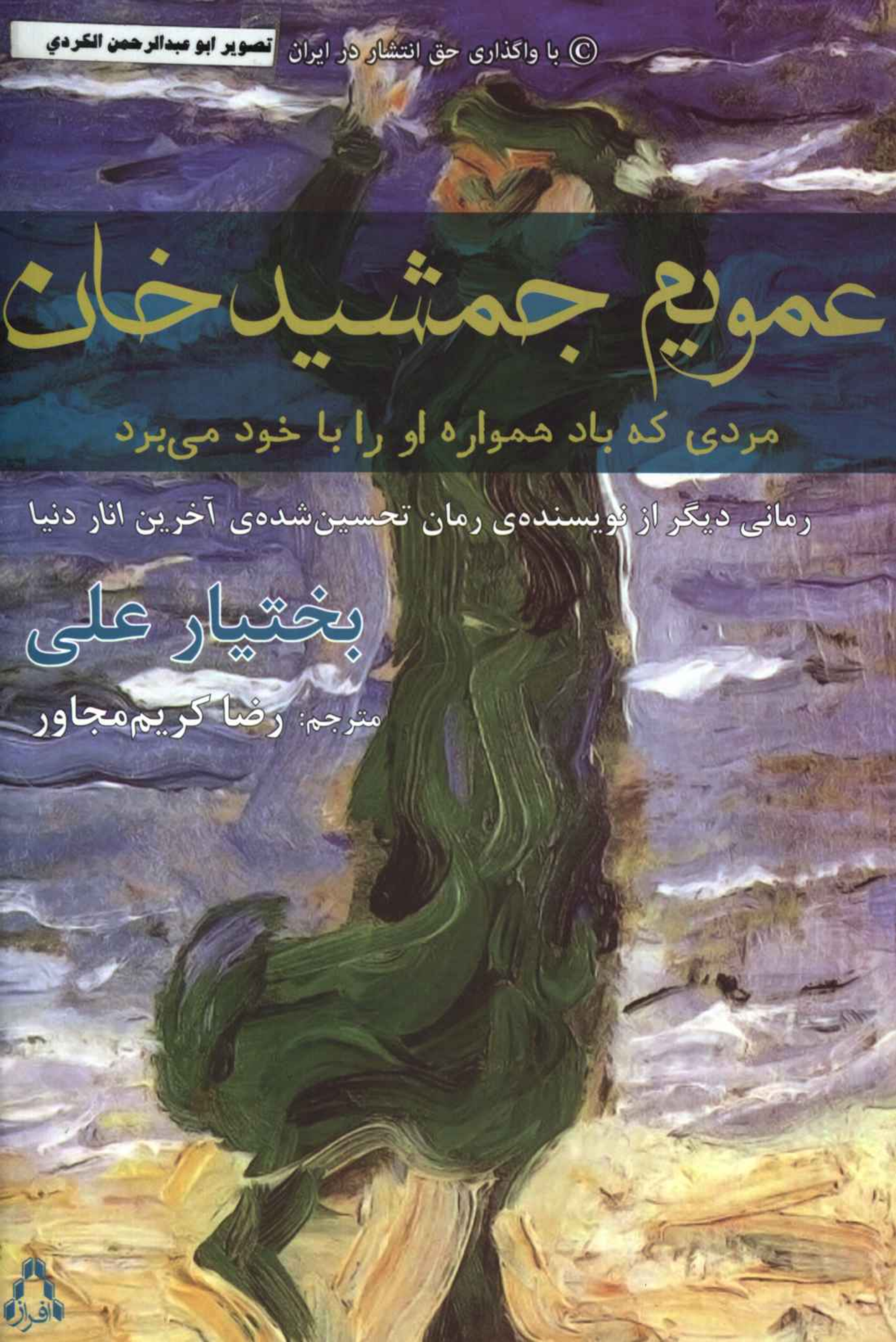


تصویر ابو عبدالرحمن الكردي
© با واگذاری حق انتشار در ایران
عمویم جمشید خان
مردی که باد همواره او را با خود می‌برد
رمانی دیگر از نویسنده‌ی رمان تحسین‌شده‌ی آخرین انار دنیا
بختیار علی
مترجم: رضا کریم‌مجاور
افراز

عمویم جمشیدخان

مردی که باد همواره او را با خود می‌برد



۱۳۹۴

سرشناسه: علی، بختیار، ۱۹۶۰ - م Eli, Bextiyar

عنوان قراردادی: جمشید خانی مامم که هه‌میشه با له‌گمل خویدا ده‌یبرد . فارسی

عنوان و نام پدیدآور: عمویم جمشیدخان: مردی که باد همواره او را با خود می‌برد (رمان)/ نوشته‌ی بختیار علی؛ ترجمه‌ی رضا کریم‌مجاور.

مشخصات نشر: تهران: افراز، ۱۳۹۴

مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۴۳-۹۲۱-۸

وضعیت فهرستنویسی: فیپا

موضوع: داستان‌های کردی -- قرن ۱۴

شناسه افزوده: کریم‌مجاور، رضا، ۱۳۵۷ -، مترجم

ردهبندی کنگره: PIR ۳۲۵۶ / س ۵۴۵ ع ۸۲ ۱۳۹۱

ردهبندی دیویی: ۸فا۹/۲۳

شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۲۹۲۳۲۲۵

عمویم جمشیدخان

مردی که باد همواره او را با خود می‌برد

بختیار علی

مترجم:

رضا کریم‌مجاور



۱۳۹۴



انتشارات افراز

دفتر مرکزی و فروش: خیابان فلسطین جنوبی، خیابان وحید نظری، بن‌بست افشار، پلاک ۱، واحد ۵

تلفن: ۶۶۴۰۱۵۸۵

مرکز پخش: ۶۶۹۷۷۱۶۶

وب‌سایت و فروشگاه اینترنتی: www. afrazbook. com

E-mail: info@afrazbook. com

عمویم جمشیدخان

مردی که باد همواره او را با خود می‌برد

بختیار علی

مترجم: رضا کریم‌مجاور

نوبت چاپ: اول/ ۱۳۹۴

طراحی جلد: یاسین محمدی/ آتلیه افراز

آرایش صفحات: یاسمین حشدری

لیتوگرافی/ چاپ/ صحافی: ترنج/ تصویر/ یکتافر

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

قیمت: ۹۹۰۰ تومان

زۆر خۆشحاڵم کە نەشری ئەفراز لە تاران
هەستاوە بە چاپی کتێبەکانم. نەشری ئەفراز
لە ئێستادا مافی چاپکردنی کتێبەکانی
منی هەیە و من هیچ کێشەیەکم نییە کە
ئەوان هەستن بە چاپی وەرگێڕانە فارسییەکانم و
کارەکانیان جێگای سوپاسە.

بەختیار عەلی

B. Ali

28.01.2013

بسیار خوشحال‌ام که نشر افراز در تهران اقدام به انتشار کتاب‌های من کرده است. اینک نشر افراز حق چاپ کتاب‌های مرا دارد. انتشار آثار من به زبان فارسی توسط ناشر نامبرده از نظر این‌جانب بلامانع است و جای تقدیر دارد.

بختیار علی

لە ئێستادا مۆڵەتی وەرگێڕانی سێ ڕۆمانی «شاری مۆسیقارە سپییەکان» «کۆشکی باڵندە غەمگینەکان» «جەمشید خانی مامم» بۆ سەر زمانی فارسی دەدەم بە بەڕێز «ڕەزا کەریم موجاور». هیچ وەرگێڕێکی تر مافی ئەوەی نییە، بەبێ مۆڵەت و واژۆی من، ئەم سێ ڕۆمانە وەربگێڕێتە سەر فارسی.



4.6.1392 گۆچی هەتاوی

28.8.2013 زاینی

کۆلن. ئەڵمانیا

بدین‌وسیله اجازه‌ی ترجمه‌ی سه رمان شهر موسیقیدانان سفید، قصر پرندگان غمگین و عمویم جمشیدخان از کردی به فارسی به «رضا کریم‌مجاور» عزیز داده می‌شود. هیچ مترجم دیگری بدون اجازه‌ی کتبی این‌جانب حق ترجمه‌ی این سه رمان را به زبان فارسی ندارد.

بختیار علی
۱۳۹۲/۶/۴ هجری شمسی
۲۰۱۳/۸/۲۸ میلادی
کلن ـ آلمان

ترجمه‌ای برای دوستان داستان‌نویس:
بریا کاکه‌سوری و علی غلامعلی

دیباچه‌ای که نمی‌بایست نوشته می‌شد!

جمشیدخان قصه‌ی انسان بی‌خاطره و بی‌حافظه‌ی امروز است... انسانی که در عصر آشفته‌ی پسامدرن، تمام تارهای فکر و ذکرش ازهم‌گسیخته و هر روز و با هر افت‌وخیزی و در برخورد با هر مشکلی (همچون سقوط قهرمان قصه‌ی ما از آسمان) همه‌ی گذشته‌اش را به باد فراموشی می‌سپارد و آدم دیگری متفاوت با آدم دیروز از کار درمی‌آید...

جمشیدخان حکایت انسان پوشالی و درون‌تهی این روزگار پوشالی است که با هر بادی از جا کنده می‌شود و هیچ پناهگاه امن و محکمی سراغ ندارد... حکایت تنهایی بی‌انتهای انسان معاصر است... حکایت سرگشتگی در فضای بی‌کران این جهان و این زمان... قصه‌ی انسان پادرهوای دوران ماست... انسانی که از بالا شاهد همه‌ی جنایت‌هاست، اما کاری نمی‌کند... نمی‌تواند کاری بکند...

جمشیدخان قصه‌ی شخصیت چندپاره‌ی انسان معاصر است با همه‌ی پیچیدگی‌ها و آشفتگی‌هایش...

جمشیدخان نماد و نمونه‌ی انسان روزگاری است که شخصیت و

کرامت انسانی انسان را پایمال می‌کند...

جمشیدخان داستان انسان درمانده‌ی خاورمیانه‌ی ماست که زیر پایش سست و نامطمئن است... که جنگ و آشوب بی‌پایان، خوار و خفیف و سبکش کرده است... که منتظر بادی است تا او را بردارد و در جایی امن بر زمین بگذارد... آیا پناهنده‌های کرد را باد با خودش نمی‌بُرد تا در جایی از سرزمین‌های غرب (اروپا) بر زمین بگذارد؟ آیا خود نویسنده را باد با خودش برنداشت و پس از گشت کوتاهی در آسیا، به اروپا (آلمان) نرساند؟ آیا خود مترجم را هم روزی باد با خود برنخواهد داشت و به ناکجاآباد نخواهد بُرد!؟

راستش نمی‌خواستم هیچ سطری به‌عنوان دیباچه بر پیشانی جمشیدخان بنویسم. جمشیدخان نیازی به دیباچه ندارد. جمشیدخان را باید بدون دیباچه خواند و به آن اندیشید و لذت برد... این چند سطر را هم نمی‌بایست می‌نوشتم... و اکنون که من نوشته‌ام، شما دوستان عزیز آن را نخوانید!

رمان عمویم جمشیدخان مردی که باد همواره او را با خود می‌برد. نخستین بار در تابستان ۲۰۱۰ توسط انتشارات اندیشه‌ی شهر سلیمانیه و در تیراژ ده‌هزار نسخه منتشر شد و بعد از آن هم بارها تجدید چاپ شده و توجه بسیاری از منتقدان ادبی را به خود جلب کرده و جزو بهترین نوشته‌های نویسنده قلمداد شده است.

بوکان

مردادماه ۱۳۹۱

ر ــ ک

سرآغاز جمشیدخان

در اوایل سال ۱۹۷۹ که جمشیدخان برای نخستین‌بار دستگیر شد، هفده‌ساله بود. آن روزها بعثی‌ها در سرتاسر خاک عراق، بنای تعقیب و دستگیری و شکنجه‌ی چپ‌ها را گذاشته بودند... چپ‌هایی که کمی پیش‌تر، از هم‌پیمانان اصلی «انقلاب و رهبری آن» به‌شمار می‌آمدند.

هیچ‌کدام از ما به‌درستی نمی‌دانیم که جمشیدخان کی و چگونه به جمع چپ‌ها پیوسته بود؛ به‌ویژه که در ایل و تبار ما تاکنون کسی چپ نشده بود... گویا جمشیدخان در برابر شکنجه‌ها و آزارهای زندان، مقاومت بسیاری از خود نشان می‌دهد، طوری که جلادان رژیم با دیدن این شجاعت افسانه‌ای، برای گرفتن اعتراف از او هر روز روش‌های تازه‌تری را به آزمایش می‌گذارند، بی‌آن‌که به چیزی دست یابند. بعثیان جمشیدخان را مدتی در زندان‌های معروف و هولناک عراق می‌گردانند. به‌نظر می‌رسد که دلیل اصلی ضعیف‌شدن جثه‌ی جمشیدخان و ازدست‌دادن وزنش، به همین موضوع شکنجه و گرسنگی بی‌امان در زندان‌های مختلف برگردد. هم‌بندهای جمشیدخان از کاهش نامعمول و ناگهانی وزن او سخن می‌گویند.

من چهره‌ی او را پیش از دستگیری‌اش به‌سختی به‌یاد می‌آورم. آن چند

تصـویر دوران پـانزده و شانزده‌سـالگی او، چهـره‌ی مـرد کوتاه‌قـدی را نشـان می‌دهند که کمی متمایل به چاقی می‌نماید. جمشـیدخان جـوانی نبـوده کـه لاغر و تکیده تلقی شود، بلکه پسری بوده با گونه‌هایی برجسته، از همان‌هایی که لبخندشان نشان از کودکی سالم و تندرست دارد. دوستان و آشنایان او بـر این باورند که آن‌چه جمشیدخان را در این سن و سال به‌سمت کمونیسم سوق داده، نه علاقه‌ی او به آزادی و عدالت اجتماعی، بلکه عقیده‌اش به جامعـه‌ای بوده که در آن انسان آزادانه‌تر بتواند با جنس مخالف، رابطه‌ی عاشقانه داشـته و کمتر زیر نظر باشد. به‌هرحال بـدن جمشـیدخان در زنـدان به‌شـدت رو بـه ضعف می‌گذارد و وزنش را به‌نحو شگفت‌انگیزی از دسـت می‌دهـد. بعثیـان که هیچ ارزشی بـرای زنـدگی انسـان قائـل نیسـتند، بـه ایـن مسـأله اهمیتـی نمی‌دهنـد و آن را تـأثیر طبیعـی روش‌هـای نـوین و پیشـرفته‌ی شـکنجه‌ای می‌شمارند که به‌کمک دانشمندان خارجی به آن دست یافته‌اند.

کسی به‌درستی نمی‌داند که چه روزی باد برای نخستین بار جمشـیدخان را با خودش می‌برد؛ آن‌چه معلوم است این‌که اولـین پـروازش در یـک شـب سـرد زمستانی، در یکی از زندان‌های خاص شهر کرکوک اتفاق می‌افتد. آن شب یکـی از نگهبانان زندان، او را برای بازجویی نزد بازجویان ترسناکی می‌برد کـه از چنـد ماه پیش زیر فشار و تهدید و شکنجه‌اش گذاشته‌اند. در فاصله‌ی میان بند و اتـاق بازجویی که فاصله‌ی زیادی است، حادثه‌ای روی می‌دهد که بـه‌خوبی در ذهـن جمشیدخان می‌ماند و او بعدها آن را با آب‌وتاب عجیبی بـرای دیگـران تعریـف می‌کند درحالی‌که جمشیدخان پابه‌پای یکی از مأموران عرب‌زبان، این فاصـله را می‌پیماید، افسر بلندپایه‌ای با پالتوی بلندی به تن، در یکی از اتاق‌های آن‌سوتر با پرخاش و تندی، مأمور نـام‌برده را صـدا می‌زنـد کـه هرچـه زودتـر برگـردد و بـا دسته‌کلیدی که در دسـت دارد، درِ اتـاقی را بـرایش بـاز کنـد. مـأمور عـرب کـه به‌گفته‌ی جمشیدخان «مرد آبله‌روی چاق‌وچله‌ای با موهای فرفری» بـوده، بـه او

می‌گوید: «همین‌جا بمون و از جات جُم نخور... همین حالا برمی‌گردم.»

جمشیدخان سر جایش می‌ماند و جم نمی‌خورد... در همین لحظه باد شدیدی وزیدن می‌گیرد و جمشیدخان را برای نخستین بار از زمین بلند می‌کند... آن‌چه در یاد جمشیدخان مانده، این است که او ابتدا به‌شدت هاج‌وواج می‌شود... هراس بزرگی در برش می‌گیرد... حس می‌کند که باد او را مانند یک تکه کاه از زمین بلند می‌کند و از دیوارهای زندان بالاتر می‌برد... باد در آغاز او را عمودی بالا می‌برد؛ سپس وقتی ارتفاعش از بام‌های «اداره‌ی زندان شمال» ـ که گویا نام مکان زندانی‌شدن جمشیدخان بوده ـ بیشتر می‌شود، او را به‌طور افقی بر روی پشت جلو می‌برد... بعد او را به رو برمی‌گرداند و دمر درحالی‌که دست‌هایش را به‌سمت جنوب گرفته، با او بازی می‌کند... جمشیدخان به سرگیجه می‌افتد... نمی‌داند چه اتفاقی افتاده و چه اتفاقی خواهد افتاد... صدای شلیک چند گلوله در گوشش می‌پیچد... از شدت بیم و هراس، چشمانش را می‌بندد... از سوی دیگر ترس برش می‌دارد که مبادا یک‌هو از این بلندا سقوط کند و تکه‌تکه شود... اما باد یکریز او را با خود می‌برد و می‌برد...

جمشیدخان اکنون تنها این را به خاطر دارد که از آن بالا همه‌ی شهر و چراغ ماشین‌ها و نور تیربرق‌ها را دیده، اما از شدت ترس نتوانسته به جزییات صحنه‌ها چشم بدوزد... در تکانشی بزرگ، باد جمشیدخان را با سرعتی باورنکردنی به عمق آسمان می‌برد و او در آن اوج‌ها از هوش می‌رود.

مشخص نیست که جمشیدخان چه مدت در آسمان پرواز کرده و چه مسافتی را پیموده است... این‌که آیا تندباد و گردباد که از هر سوی دنیا به شهر ما هجوم می‌آوردند، خانِ بی‌هوش را یکراست به شهر ما آورده‌اند و یا این‌که او مدتی را در فضای آسمان گردش کرده و سپس بر زمین افتاده، بر کسی آشکار نیست... این پرسشی است که کسی نمی‌تواند پاسخ درستی به آن بدهد. تنهاچیزی که معلوم است، این است که جمشیدخان پس از یک پرواز

دور و دراز، بی‌هوش روی پشت‌بام یک مغازه‌ی مکانیکی می‌افتد و بامدادان شاگردمکانیک او را می‌یابد.

جمشیدخان به‌یاد دارد که تا وقتی در آسمان بوده، کمونیست بوده است، ولی همین‌که روی پشت‌بام مکانیکی می‌افتد، دیگر کمونیست نیست... بادی که جمشیدخان را از جنوب به شمال می‌بَرد، گذشته‌ی او را از حافظه‌اش می‌زداید. بعدها هم هر بار که باد او را برمی‌دارد، با سقوط بر سطح زمین، دگرگونی بزرگی در او به‌وجود می‌آید و توهّمی ژرف و دیوانه‌وار در درونش شکل می‌گیرد... با هر سقوطی هم، بخشی از خاطراتش فراموش می‌شود و بخشی دیگر رنگ می‌بازد؛ طوری که گاه احساس می‌کنم نوشتن زندگی‌نامه‌ی چنین شخصیت بی‌حافظه‌ای، کار بیهوده‌ای است.

جمشیدخان نیمروزی دیرهنگام به خانه‌ی پدربزرگم حسام‌خان می‌رسد. حسام‌خان از دیدن این جوان قاقاله‌خشکه که چیزی جز پوست نازکی نیست که روی مشتی استخوان کشیده شده، انگشت‌به‌دهان می‌ماند. بااین‌حال بازگشت جمشیدخان پس از چند ماه بی‌خبری و گم‌گشتگی، پدربزرگ را بسیار خوشحال می‌کند؛ زیرا در چنین روزهایی که درنده‌خویی و وحشی‌گری بعثی‌ها هر دَم شدید و شدیدتر می‌شود، کسی امیدی به آزادی زندانیان سیاسی ندارد. کمتر کسی از زندان بعثیان زنده بیرون می‌آید، به‌ویژه اگر آن‌کس کمونیست باشد.

حسام‌خان ابتدا گمان می‌کند که بعثی‌ها نتوانسته‌اند اتهامات واردشده به پسرش را ثابت کنند، به همین دلیل او را آزاد کرده‌اند، ولی هنگامی که جمشیدخان قصه‌ی پرواز و گردش هوایی خود را برای‌شان باز می‌گوید، پدربزرگ که مردی مردّد و وسواسی است، به این فکر می‌افتد که پسرش یا از زندان گریخته و یا این‌که دیوانه شده است.

همان روز جمشیدخان از ترس این‌که مبادا دوباره به دست بعثیان بیفتد،

خود را مخفی می‌کند... یک هفته بعد، من و اسماعیل پسر ادیب‌خان، برای همیشه محافظ جمشیدخان شدیم. کار ما این بود که نگذاریم جمشیدخان را باد با خودش ببرد.

جمشیدخان تنها سه‌سال از من و اسماعیل بزرگ‌تر بود، اما وزن و هیکل ما چند برابر او بود. وقتی برای اولین‌بار او را دیدم، موجود لاغر و لندوکی می‌نمود که گویی از کاغذ خاکستری ساخته شده است. مردی بسیار نازک که از پهلو به یک خط باریک می‌ماند... به تار نخ نازکی می‌ماند که بازیچه‌ی دست بادهاست... به یک تکه دوده‌ی درشت می‌ماند که در باد نوسان می‌کند... کار ما این بود که در روزهای بادی، جمشیدخان را با ریسمان به خودمان ببندیم تا مبادا باد او را با خودش ببرد. من و اسماعیل پسرعموی همدیگر بودیم... هردو پانزده‌ساله بودیم، اما دو سال آزگار بود که مردود می‌شدیم و نمی‌توانستیم کلاس اول دبیرستان را پشت سر بگذاریم. وقتی که اقوام و خویشان‌مان برای چاره‌اندیشی در مورد زندگی جمشیدخان دور هم جمع شده بودند، آوازه‌ی من و اسماعیل همچون دو نوجوان بی‌کار و بی‌آینده در میان ایل و تبار خودمان پخش شده بود. عمویم ادیب‌خان که پسر بزرگ حسام‌خان بود، نخستین‌کسی بود که پیشنهاد داد پسرش اسماعیل را به‌عنوان یار و یاور در اختیار جمشیدخان می‌گذارد. بدیهی است که پدرم سرفرازخان نیز برای این‌که برادری و نگرانی خود را در حق برادرش جمشیدخان ثابت کند، بلافاصله دهان باز می‌کند و پسرش سالار را به خدمت او می‌گمارد؛ چراکه یک نفر به‌تنهایی از عهده‌ی مراقبت از جمشیدخان برنمی‌آید.

من و اسماعیل بی‌عرضه‌ترین افراد خاندان خودمان بودیم... دو نوجوان بی‌هنر که کسی انتظار کاری مفید و آینده‌ای روشن از ما نداشت.

جمشیدخان برای این‌که از دست دولت و از چشم جاسوسان دور بماند و دوباره گرفتار چنگال بعثیان نشود، باید به نواحی کوهستانی آزادشده از

چنگ آن‌ها می‌رفت. روستای زادگـاه مـا در منطقـه‌ای سـرد و کوهسـتانی در لابه‌لای کوه‌ها واقع شده بود. یک هفته پس از بازگشت جمشیدخان، پـدرم مـرا جلوی ماشین پیکاپش سوار کرد و گفت که به روستای بارانُک مـی‌رویم. پـدرم در راه گفت: «از ایـن به‌بعـد تـو و اسـماعیل می‌شـید محـافظ عموجمشـید... عموجمشید همیشه و در هر حال به شما دو تا نیاز داره... نباید از هـیچ کمکـی به ایشون دریغ بکنین... چون همچین لاغر و سبک شده که بـاد خیلـی راحـت می‌تونه از رو زمین بلندش بکنه و اونو با خودش ببره.»

من در آن موقع جرأت نکردم چیزی از پدرم بپرسم، اما از آخرین جمله‌ی پدرم سر درنیاوردم. من پیش از این به‌ندرت بـا جمشـیدخان حـرف زده بـودم. چون وقتی که ما به منزل پدربزرگ می‌رفتیم، او از اتاقش بیرون نمی‌آمد و خیلی اوقات به ما خوشـامد هـم نمی‌گفـت. اتـاقش هـم در طبقـه‌ی بـالایی خانـه‌ی پدربزرگ شبیه قلعه‌ی مستحکمی بـود کـه جـز خـود و دوسـتانش کسـی آن را نمی‌دید... جمشیدخان دانشجوی دوره‌ی کاردانی رشـته‌ی کشـاورزی بـود کـه دستگیر شد. باید بگویم که من پیش‌تر عموجمشید را دوسـت نمی‌داشـتم؛ نـه به‌خاطر کم‌حرفی‌اش، بلکه به‌خاطر نگاه تیز و سخت و جدی‌اش... او همیشـه بهانه‌ای داشت تا از روی غرور و تکبر به ما بنگـرد... البتـه او نگـاه دیگـری بـه زندگی داشت. از سن پانزده‌سالگی که بـه خیـل کمونیسـت‌ها پیوسـته بـود، بـا چشـم حقـارت بـه پـدر و بـرادر و همـه‌ی بسـتگان خـان‌زاده و نجیـب‌زاده‌اش می‌نگریست و آن‌ها را خون‌خوار و ستمکار می‌نامید و نمی‌گذاشت کسـی او را با نام جمشیدخان بخواند، بلکه باید او را رفیق‌جمشید می‌نامیدند. اتاقش را نیز با عکس‌هایی از مارکس و انگلس تزئین کرده بود.

آن روز که من با پـدرم بـه روسـتای بارانُـک رفـتم، چنـین تصـویری از پیشینه‌ی جمشیدخان در ذهن داشـتم... کمونیسـتی کـه از بلنـدا و بـا چشـم حقارت به ما خاندان نجیب و ارباب‌زاده نگاه می‌کند...

ما که به بارانک رسیدیم، دیدیم اسماعیل و عمویم ادیب‌خان قبل از ما رسیده‌اند. جمشیدخان در مرکز اتاقی بزرگ روی یک فرش رنگین ایرانی کنار پدربزرگم حسام‌خان نشسته بود... من از یک‌سال‌ونیم پیش جمشیدخان را ندیده بودم... چهره‌اش هیچ شباهتی به آن جمشیدخان پیشین نداشت. چیزی که بیش از همه برای من و اسماعیل جالب بود، این بود که آن همه شکنجه، اگرچه وزن جمشیدخان را به‌شکلی سرسام‌آور پایین آورده بود، اما چیزی از غرور و ادعایش نکاسته بود. زندان نه‌تنها او را درهم نشکسته بود، بلکه مغرورترش هم کرده بود. حسام‌خان که او را خانِ بزرگ نیز می‌گفتیم، خطاب به من و اسماعیل گفت: «بعضی‌ها ازبس‌که جمشید رو شکنجه کرده‌ن، همه‌ی وزنشو از دست داده... پسرم داره می‌شه یه روح بی‌جسم... باید تا زمانی که دوباره کمی از وزنشو به‌دست می‌آره و تنهایی می‌تونه رو زمین بند بشه، شما دو تا کمکش کنین... هر وقت بیرون رفت، شما باید ببندینش به خودتون... موقع وزش بادهای شدید که اصلاً نباید ولش کنین... بهتره تو همچین روزهایی نبرینش بیرون... شما باید به‌دقت مراقب تغذیه و تندرستیش باشین... فردا دکتر نجیب‌خان رو می‌آریم که یه معاینه‌ی کامل ازش به‌عمل بیاره... جمشیدجان! تو هم هرچی رو دکترنجیب گفت و هر غذایی رو توصیه کرد، باید بخوری... به خونواده‌ی صالح‌هندی هم سپرده‌م هر روز براتون غذا آماده بکنن... به‌هیچ وجه نباید دَم‌پر پایگاه نیروهای عراقی برید... باید منتظر عفو عمومی دولت بمونیم... انشالا اگه بِهش عفو بخوره، می‌تونین برگردین شهر... تا اون‌موقع شما باید چارچشمی مواظب عموجمشیدتون باشین.»

کار محافظت از جمشیدخان برای پسرعمویم اسماعیل که شیفته‌ی کتاب و مطالعه بود، کاری ساده و خوشایند بود. من و اسماعیل هردو از مدرسه متنفر بودیم. اسماعیل برخلاف من که عاشق گشت‌وگذار و دختربازی بودم، عاشق خانه‌نشینی و دنیای کتاب بود...

حسام‌خان در آغاز چند تکه طناب کوتاه و کلفت به ما نشان داد و گفت: «هروقت باهم رفتین بیرون، باید هردوتون یا دست‌کم یکی‌تون این طناب‌ها رو که یه سرش دور کمر جمشید بسته شده، محکم تو دستتون بگیرین... اگه باد خیلی شدید بود، باید هردوتون طناب‌ها رو محکم بگیرین که جمشید از زمین بلند نشه... چون اگه دوباره باد ببردش، فقط خدا می‌دونه این دفعه چه بلایی سرش می‌آد و کجا می‌افته پایین.»

جمشیدخان ابتدا ساکت بود، بعد مثل کسی که همه‌چیز را به شوخی بگیرد، ما را تماشا می‌کرد و سرش را می‌جنباند و برخی از واژه‌ها و جمله‌های حسام‌خان را تکرار می‌کرد.

غروبِ آن روز را با سخنان پدرم سرفرازخان و عمویم ادیب‌خان درمورد محبوبیت و ارزش جمشیدخان برای خاندان ما و این‌که اگر خدای‌ناکرده بلایی سرش بیاید، چه‌بسا حسام‌خان ما را از ارث و میراث محروم کند، سپری کردیم. بعد که تنها شدیم، اسماعیل به من گفت که این کار از رفتن به مدرسه بهتر و باصفاتر است و این‌جا در آغوش طبیعت می‌توانیم چیزهای بسیاری بیاموزیم. البته من هم در این مورد با او هم‌عقیده بودم، اما ترک شهر برای من کاری ناخوشایند بود، چرا که بایستی از همه‌ی دوست‌دخترانم دل می‌کندم و دور می‌شدم... از این گذشته در دو سال اخیر نیز به‌دور از چشم پدر و دیگر بستگانم به سینما می‌رفتم و به‌ویژه تماشای فیلم‌های هندی، به‌شکل بخش مهمی از زندگی‌ام درآمده بود. اکنون باید همه‌ی این دل‌بستگی‌ها را کنار می‌گذاشتم و کمر به خدمت کسی می‌بستم که دوست‌اش نمی‌داشتم. این‌کار در نظرم همچین دل‌چسب نبود.

نشست اول ما با جمشیدخان، نشست مهمی نبود... من تنها توانستم با چشمان وق‌زده به لاغری و نازکی او زل بزنم... او اندکی از زندان سخن گفت و گفت که در موقع شکنجه، دردهای بسیاری را تحمل کرده، ولی در این

دنیای درندشت هیچ‌کس نمی‌تواند چیزی را به‌زور از او بگیرد.

ما سرگرم صحبت بودیم که خیاط مخصوصی آمد تا لباس مناسب و ویژه‌ای برایش بدوزد... جمشیدخان از آن‌روز تا زمان بازگشت به شهر، علاوه بر ما نگهبانان مخصوص، یک پزشک و یک خیاط مخصوص نیز داشت. او با لحن کسی که به خودش اطمینان دارد، به ما گفت که باید همه‌ی خواسته‌هایش را بی‌کم‌وکاست اجرا کنیم و رازهایش را نزد خود نگه داریم. من آن روز خیال می‌کردم که جمشیدخان می‌خواهد بدون اطلاع پدربزرگ، فعالیت‌های کمونیستی‌اش را از سر بگیرد، ولی بعدها فهمیدم که او نه‌تنها چنین فکری در سر ندارد، بلکه حتا کمونیست‌ها را به‌باد تمسخر می‌گیرد.

بارانک آبادی کوچکی بود که جمعیت آن از ده خانوار فراتر نمی‌رفت، با این حال وقتی برای نخستین بار در عصرگاه یک روز، ریسمان به‌دور کمر جمشیدخان بستیم و اسماعیل سر ریسمان را گرفت و هرسه باهم برای آوردن آب به حوض مسجد رفتیم، احساس کردم جمشیدخان تمایل عجیبی دارد که در اطراف آبادی گردش کند و دنیا را هرچه بیشتر ببیند. بعد از کنار گذاشتن کمونیسم، علاقه‌ای ناگهانی به درک و تماشای طبیعت در درونش لانه کرده بود. آن روز نسیم ملایمی می‌وزید... نسیمی که توانایی بلندکردن جمشیدخان را نداشت... او خوشحال و خندان پیشاپیش ما گام برمی‌داشت... مردی نازک و ریزنقش که تمام مردم روستا را از کوچک و بزرگ به تماشا آورده بود. چند تن از پیرمردان روستا که تولد پدر جمشیدخان را نیز به‌یاد داشتند، برای خوشامدگویی او آمدند و از راز این ریسمان هم که یک سرش یکریز در دست من یا اسماعیل بود، پرسیدند... جمشیدخان با لحنی غرورآمیز گفت: «این ریسمون برای اینه که اگه یکهو یه باد شدید بیاد، بنده‌ی بزرگوار رو با خودش نبره... و یا اگه گردباد اومد، منِ عزیز رو با خودش نبره.»

در آن روزها جمشیدخان دوست نداشت با مردم ساده و عوام دمخور شود؛ به همین دلیل ما را از روستا بیرون برد و در زیر مهتاب، از بلندی کوچکی بالا رفتیم و روی تپه‌ی کوتاهی ایستادیم... من از همان شب احساس کردم که جمشیدخان دوست دارد پرواز کند... او با اشتیاق روی تپه ایستاده بود... منَ یقین داشتم که منتظر وزش باد است، اما جز نسیمی ملایم، بادی وزیدن نگرفت... تا دیرگاه شب ما را در آن‌جا نگه داشت، بی‌آن‌که چیز چندانی بگوید... تنها هوای پاک شب را به سینه می‌کشید و به ستارگان چشم می‌دوخت و به چیزی نامعلوم می‌اندیشید.

روز بعد که دکترنجیب آمد و جمشیدخان را معاینه کرد، همچون کسی که دربرابر معجزه‌ای بزرگ قرار گرفته، مات و مبهوت شد. او پس از معاینه‌ی جمشیدخان، ما را به کناری برد و گفت که باید خیلی مراقب او باشیم، چرا که ممکن است یک‌باره دچار تب‌نوبه‌ی کشنده‌ای شود و یا گه‌گاه گرفتار افسردگی شود و یا حتا به فکر خودکشی بیفتد. دکتر بر این باور بود که وزن اصلی جمشیدخان را سرش تشکیل می‌دهد و آن‌چه برای تنش باقی می‌ماند، چنان ناچیز است که فراتر از مرز تحقیقات پزشکی و منطق علمی است. او پیشنهاد کرد که بهتر است جمشیدخان مدتی را غذاهای چرب و پرانرژی بخورد و تحرک کمتری داشته باشد تا ببینیم آیا وزنش می‌تواند به حالت عادی برگردد یا نه...

با گذشت سال‌ها رفته‌رفته حقیقت گفته‌های دکترنجیب آشکار شد، اما تا زمانی که من با جمشیدخان بودم، تغذیه‌ی مناسب و خوشگذرانی‌های فراوان نتوانست وزن ازدست‌رفته‌ی او را برگرداند.

پس از رفتن دکترنجیب، جمشیدخان درحالی‌که دکتر را مسخره می‌کرد، به ما گفت که هرگز نمی‌خواهد افزایش وزن پیدا کند، زیرا دوست ندارد برای همیشه به این زمین خاکی چنگ بزند. او هیچ‌گاه نسخه‌ی دکترنجیب را به‌کار نبست و داروهای او را مصرف نکرد، بلکه هر بار که به

دستشویی مسجد روستا می‌رفت، قرص‌ها را توی کاسه‌ی توالت می‌ریخت. وقتی هم که ما از این مسأله باخبر شدیم، به‌شدت تهدیدمان کرد که مبادا قصه‌ی بی‌توجهی و بی‌احترامی به توصیه‌های دکترنجیب را برای کسی و به‌ویژه برای بابابزرگمان تعریف کنیم.

من و اسماعیل از همان اوایل از جمشیدخان می‌ترسیدیم... اگرچه ما از او قوی‌تر و هیکلی‌تر بودیم، اما او با همان نگاه تیز و جدی‌اش می‌توانست چنان ما را تحت‌تأثیر قرار دهد که همه‌ی کارهایش را بی‌بروبرگرد روبه‌راه کنیم. او همان روز نخست به ما گفت: «اگه کارتون خوب باشه، سال‌های دور و درازی رو با هم سپری خواهیم کرد.»

من ابتدا باور نمی‌کردم که باد بتواند جمشیدخان را پرواز دهد. به اسماعیل گفتم که این حرف‌ها همه‌اش دروغ است... قصه‌ای است که به‌هم بافته‌اند تا ما را از شهر دور کنند... خان‌ها مخفیانه باهم تجمع کرده و تصمیم گرفته‌اند من و تو را از جلوی چشمان مردم شهر گم‌وگور کنند؛ چرا که ما به‌خاطر درجازدن پیاپی، آبروی کل طایفه را به‌خطر انداخته‌ایم... اسماعیل می‌گفت که هیچ‌گونه جلسه‌ی مخفیانه‌ای در کار نبوده، اما از آن‌جایی که ما دو نفر بی‌مصرف‌ترین اعضای ایل و تبار خودمان هستیم، این مسئولیت را به ما سپرده‌اند... مسئولیتی که مهم و در عین حال بسیار آسان است...

سپس کمی نگران نگاه‌ام کرد و گفت: «من بدم نمی‌آد همه‌ی عمرمو با این نیمچه‌مرد کار بکنم که غیر از این‌که با یه طناب بگیریمش، چیز دیگه‌ای ازمون نمی‌خواد... هرچند که احساس خوبی ندارم و حس می‌کنم یه روز به‌خاطر اون توی مخمصه می‌افتیم.»

با وجود دیدگاه ساده‌بینانه و در همان حال غم‌اندیشانه‌ی اسماعیل، من می‌دانستم که کار ما سخت‌تر از این‌هاست و در آینده نیز با سختی‌های بسیاری روبه‌رو خواهیم شد، ولی در آن لحظه نمی‌دانستم مشکلات کدام‌اند

و چگونه پیش می‌آیند.

هـوای بارانُـک در هفتـه‌ی نخسـت چنـان آرام بـود کـه جمشـیدخان نمی‌گذاشت طناب به پشتش ببندیم... پیشاپیش ما می‌رفت و در میان باغ‌هـا و کشتزاران گردش می‌کرد... آن روزها من عمویم را همچون یکی از عاشـقان بزرگ درختان و گل‌ها می‌دیدم... مردی که اگرچه بهـای چنـدانی بـه زنـدگی انسان‌ها نمی‌داد، اما اشتیاق فراوانی به گشت‌وگذار در دل طبیعت داشت...

در پایان هفته‌ی دوم، درختـان بـه جنـبش افتادنـد و نویـد بـادی شـدید می‌دادند... در یکی از شب‌هایی که باد به‌شدت می‌وزید، جمشیدخان از مـا خواست تا همه‌ی ریسمان‌ها را به‌هم ببندیم و او را از خانه بیـرون ببـریم. مـا ابتدا از این تصـمیم جمشـیدخان ترسـیدیم و خواسـتیم بـه حـرفش اهمیـت ندهیم، چرا که باد هر دَم شدت می‌گرفت، ولی وقتی تاریکی بـر زمـین سـایه انداخت و همه‌ی مردم بارانُک به خواب رفتند، او ما را مجبور کرد که زیر بـار خواسته‌اش برویم... همه‌ی ریسمان‌ها را در کیسـه‌ی کهنـه‌ای گذاشـتیم و از روستا بیرون زدیم... پس از آزادی از زندان بعثیـان، ایـن اولـین بـار بـود کـه جمشیدخان خود را به باد می‌سپرد.

من و اسماعیل هرکدام یک چراغ‌قوه در دست داشـتیم کـه آن‌هـا را نـوبتی روشن می‌کردیم. از درون شب گذشتیم و بر فراز همان تپه‌ی کـوچکی رسـیدیم که پیش‌تر در روزهای گشت‌وگذار، گذرمان به آن‌جـا می‌افتـاد... بـاد در آن‌جـا به‌قدری شدید بود که نزدیک بود من و اسماعیل را هم با خودش ببرد... هـر دو محکم جمشیدخان را گرفته بودیم که باد او را از زمین بلند نکند. وقتی به بالای تپه رسیدیم، جمشیدخان گفت: «محکم سر جاتون وایسین و منو ول کنین.»

در آغاز مـن و اسـماعیل می‌ترسـیدیم و نمی‌خواسـتیم او را در بـاد رهـا کنیم، اما او ما را آرام کرد و گفت: «نگران نباشید... مگه نمی‌بینید من با دو تا ریسمون کت و کلفت به پشت شما بسته شدم؟ اگه هم باد ببـردم، می‌تونیـد

ریسمون‌ها رو بکشید و برم گردونید.»

هر دو هم‌زمان جمشیدخان را رها کردیم و برای نخستین بار دیدیم که باد چگونه یک انسان را از روی زمین برمی‌دارد... جمشیدخان در یک چشم‌به‌هم‌زدن دوباره خود را همچون موجودی سبک و بی‌وزن در هوا یافت. از آن‌جا که ریسمان‌ها کوتاه بودند، ارتفاع او از سطح زمین چندان زیاد نبود. او از آن بالا به ما دستور داد که پایینش بیاوریم و همه‌ی ریسمان‌ها را به‌هم ببندیم و یک سرِ آن را به پشت او و سر دیگرش را به پشت و دست خودمان گره بزنیم. درحالی‌که اسماعیل او را محکم گرفته بود، من ریسمان‌ها را به‌هم بستم و یک سر آن را به پشت جمشیدخان گره زدم. بعد آرام‌آرام او را در باد رها کردیم... این بار عموجمشید بیش از ارتفاع یک ساختمان دوطبقه اوج گرفت... او مانند بادبادکی بر فراز سر ما پیچ‌وتاب می‌خورد و همچون پرنده‌ای در پی شکار، توی هوا چرخ می‌زد... در آن دَم یقین کردم که جمشیدخان از پرواز چنان لذت می‌برد که هرگز ترک‌اش نخواهد کرد و زندگی ما هم برای همیشه قربانی این خواسته‌ی او خواهد شد که دنیا را از بالا تماشا کند.

او از آن بلندا بنای صحبت را گذاشت و گفت که احساسی دارد که پیش از این هرگز نداشته است... احساسی است که در خوشحالی کسی خلاصه نمی‌شود که باد او را برداشته و می‌تواند از بالا، پایین را نگاه کند، بلکه احساس کسی است که می‌داند زندگی متفاوتی با دیگران دارد و کارهایی از دستش برمی‌آید که از عهده‌ی کسی برنمی‌آید و چیزهایی می‌بیند که جز او کسی نمی‌تواند ببیند.

آن شب هوا طوری تاریک بود که نه ما جایی و چیزی را می‌دیدیم و نه جمشیدخان... اما او لذت فراوانی از این تاریکی عمیق می‌برد... او از همان شب نخست به تمرین پرداخت تا بتواند خود را با جهت و قدرت وزش باد هماهنگ سازد، بی آن‌که ریسمان کلافه شود و پیچ بخورد و اذیتش کند.

آن شب هنگامی که به خانه برگشتیم، جمشیدخان از بس خوشحال بود سر از پا نمی‌شناخت... دیگر مطمئن شده بود که پروازش در زنـدان، آخـرین پـرواز نبوده و سراسر عمرش فرصت پرواز دارد و می‌تواند همچون پرندگان زندگی کند. انگار همان شب به این باور رسیده بود که در آینده هم واقعاً بـه مـا نیـاز خواهـد داشت و دریافته بود که از این لحظه به بعد زندگی‌اش به ریسـمانی بسـتگی دارد که من و اسماعیل برایش نگه می‌داریم. این بود که پس از پـرواز آن‌شـب، رفتـار جمشیدخان به‌کلی دگرگون شد و بسیار دوستانه با ما برخورد می‌کرد.

روزهای بعد هم در بارانُک و نواحی اطراف آن همچنان بـاد می‌وزیـد... جمشیدخان می‌گفت: «این روزها فرصت خوبی برای تمـرین‌کردنـه... آخـه من باید دو چیز مهم رو یاد بگیرم... یکی این‌که روزهای توفانی، چطور تـوی آسمون پرواز کنم... یکی هم ایـن‌کـه چطـور روی زمـین راه بـرم... راه رفـتن طبیعی روی زمین، به همون اندازه‌ی پرواز توی هوا برای من مهمـه... چـون اگه یه روز توی یـه مکـان عمـومی، بـاد یکهـو از زمـین بلنـدم بکنـه، باعـث آبروریزی کل خاندانمونه.»

مشکل بزرگ ما در اوایل، نوع ریسمان‌ها بود. ریسمان‌هایی که بایسـتی در روز روشن و جلوی چشم مردم به کار می‌گرفتیم، ریسمان‌های بسـیار کوتـاهی بودند که جمشیدخان را به مـا می‌بسـتند؛ طـوری‌کـه گـاه مثـل یـک سـه‌قلوی به‌هم‌چسبیده راه می‌رفتیم تا کمتر توجه مردم را به خـود جلـب کنـیم و در عـین حال بادهای شدید و ناگهانی نتوانند جمشیدخان را از دستمان بربایند.

از آن پس در روزهای بادی به تمرین و توسعه‌ی تکنیک‌هـای محافظـت از خـود می‌پـرداختیم. جمشـیدخان سـپرد تـا از شـهر زادگاهمـان و نیـز از شهرهای ایران هم انواع ریسمان‌ها را در رنگ‌های گوناگون برایمـان بیاورنـد. در این مدت آزمایش مقاومـت کششـی ریسـمان‌ها و توجـه بـه ضـخامت و رنگ‌های متفاوت آن‌ها تبدیل به بخش مهمی از زندگی ما شـده بـود. در هـر

بار بیرون رفتن، او خود رنگ و اندازه‌ی ریسمان‌ها را انتخاب می‌کرد. همیشه هم بایستی چند ریسمان یدکی را توی کیف تیره‌رنگی با خود برمی‌داشتیم تا در هنگام نیاز از آن‌ها استفاده کنیم.

در آن روزها اسماعیل اندیشه‌های دیگری در سر داشت. او اوقات بیکاری خود را صرف آموزش زبان انگلیسی و عربی می‌کرد. جمشیدخان هم سپرد و کتاب‌های فراوانی از شهر برایش آوردند. یکی از این کتاب‌ها اصل انواع چارلز داروین بود. جمشیدخان تمام آن چند ماهی را که ما در بارانک بودیم، مشغول مطالعه‌ی این کتاب بود؛ چون در موقع پرواز این فکر به ذهنش خطور کرده بود که برخلاف نظر داروین، انسان نه از میمون، که از پرنده پدید آمده است. او حتا می‌خواست در این باره نظریه‌ای ارائه دهد. من و او چند شب را پنهانی به گورستان بارانُک می‌رفتیم و گورهای قدیمی را می‌کندیم و استخوان مرده‌ها را برمی‌داشتیم تا او آن‌ها را با استخوان پرندگانی مقایسه کند که سر سفره، گوشت‌شان را می‌خوردیم. او در همان روزها مکاتباتی را با دبیران زیست‌شناسی شهرمان آغاز کرد و نشانی تعدادی از استادان دانشگاه بغداد را یافت که متخصص نظریه‌ی تکامل انواع بودند... البته نتیجه‌ی نهایی مکاتبات برای عمویم ناامیدکننده بود، زیرا تمام دبیران و استادان زیست‌شناسی در این باب متفق بودند که چنین نظریه‌ای اشتباه محض است و چیزی جز هذیان یک روح پریشان و دیوانه نیست. تئوری جمشیدخان بر شالوده‌ی سه اصل بنا شده بود. بیشتر اوقات نیز با اسماعیل می‌نشستند و درباره‌ی این سه اصل بحث و تأمل می‌کردند. جمشیدخان بر این باور بود که نگاه و دیدگاه انسان نسبت به خدا به‌عنوان موجودی فرازمینی که از بالا به پایین می‌نگرد و انسان‌ها را از فراز بلندا می‌بیند، به خاطرات گذشته‌ی او یعنی زمانی برمی‌گردد که خود قدرت پرواز داشته است. به‌نظر او خدای آسمان‌ها چیزی جز خاطره‌ی انسان از نیاکان پرنده و آسمانی‌اش

نیست. دلیل دوم جمشیدخان هم که از قوانین داروین گرفته شده، این بود که چنان‌چه «اصل بقا» را بپذیریم، باید اعتراف کنیم که اگر انسان بال نمی‌داشت، نمی‌توانست در برابر درندگان سنگدل و قدرتمند طبیعت دوام بیاورد و زندگی خود را از خطر نابودی محافظت کند. دلیل سومش هم خود او بود که به‌نظر خودش دلیل زنده‌ای برای اصل پرندگی انسان بود.

هرچند تئوری جمشیدخان بسیار ضعیف می‌نمود و آن‌چنان‌که اسماعیل می‌گفت او نتوانسته بود خط آناتومی مستقیمی در میان انسان و پرنده بیابد، بااین‌حال همه‌ی زندگی‌اش را روی آن گذاشته بود. او در آن روزها یکریز با خودش تکرار می‌کرد که متأسفانه بر زبان انگلیسی تسلط کافی ندارد و نمی‌تواند بیشتر از این در نظریه‌اش پیشرفت کند... چرا که او بر این باور بود که چنان‌چه امروزه متنی به یکی از زبان‌های زنده‌ی اروپایی نوشته نشود، ارزشی ندارد... هر روز هم می‌گفت که این زبان‌های شرقی ما، نه زبان علم و دانش، که زبان شترسواری و گاوچرانی است.

با وجود تلاش‌های بسیار، جمشیدخان در این تئوری به پیشرفت چندانی دست نیافت، اما هر روز بهتر از دیروز پرواز می‌کرد. ما هم با کشیدن و رهاکردن ریسمان‌ها تجربه‌های بیشتری به‌دست می‌آوردیم. شبی با گره زدن چندین ریسمان به‌هم، عموجمشید نزدیک به یکصد متر در آسمان اوج گرفت. هرچه بیشتر اوج می‌گرفت، وزنش کمتر و نگه‌داشتنش آسان‌تر می‌شد. من ابتدا گمان می‌کردم که او در ارتفاع معینی، ترس بَرش می‌دارد و از پرواز می‌ایستد، اما هرچه بیشتر اوج می‌گرفت، لذت بیشتری می‌برد و باد را بیشتر دوست می‌داشت و بیشتر احساس یگانگی می‌کرد.

شبی پدر و پدربزرگ و عموادیب که از شهر به دیدن ما آمده بودند، پرواز جمشیدخان را از نزدیک دیدند. من در سیمای پدربزرگم هم‌زمان شادی و

نگرانی را می‌دیدم. پدربزرگ از یک‌سو خوشحال بود که پسرش می‌تواند پرواز کند، ولی از سوی دیگر می‌ترسید که این ویژگی، همه‌ی زندگی‌اش را به‌هم بریزد و او را برای همیشه از یک زندگی طبیعی محروم کند. عموادیب نخستین کسی بود که اصرار داشت عموجمشید نباید در روز روشن پرواز کند؛ زیرا یک ارباب پرنده از طرفی مایه‌ی ریشخند مردم است و از طرف دیگر ممکن است باعث سلب امنیت و آرامش مردم و به‌وجودآمدن مشکلات اخلاقی آن‌چنانی شود که بعدها چاره‌اندیشی آن‌ها کار ساده‌ای نباشد. عموادیب می‌گفت: «مردم زن و بچه دارن و دوست ندارن کسی از بالا اون‌ها رو نگاه بکنه.»

بدیهی است که حسام‌خان هم گفته‌های عموادیب را تأیید می‌کرد و هرسه‌ی آنان تأکید داشتند که من و اسماعیل هرگز نباید در روشنایی روز، عموجمشید را در باد رها کنیم. عموجمشید هم به‌ظاهر پذیرفت و به ایشان قول داد که ما را مجبور نخواهد کرد تا در روشنای روز او را هوا کنیم و در آسمان پرواز دهیم.

در سال ۱۹۸۰ بعثیان همه‌ی زندانیان و مجرمان سیاسی را بخشیدند. روزی حسام‌خان و پدرم آمدند و مدت زیادی در تنهایی با جمشیدخان گفت‌وگو کردند. پیش‌تر کمتر اتفاق افتاده بود که پشت درهای بسته با هم صحبت کنند. پس از چند ساعت گفت‌وگو جمشیدخان با چهره‌ای ناامید و اندکی آزرده‌دل بیرون آمد. جمشیدخان کسی نبود که بتواند مدت زیادی در یک مکان بماند. ما اگرچه در بارانوک مشکلی نداشتیم و آن چند ماه را در آرامش سپری کرده بودیم، اما خان کم‌کم داشت از همه‌چیز خسته می‌شد. البته زندگی در چنین روستای دوروپرت‌افتاده‌ای برای همیشه، کاری بی‌معنی بود، اما وقتی حسام‌خان گفت که در چند روز آینده، عفو عمومی دولت شامل حال جمشیدخان هم خواهد شد، من و اسماعیل نه‌تنها از شنیدن این خبر

خوشحال نشدیم، بلکه دچار اندوه و حسرت بسیاری نیز شدیم. زندگی با جمشیدخان در این روستای دورافتاده، راحت‌تر از زندگی در شهر بود. این‌که هرسه بازو به‌بازوی همدیگر درحالی‌که با دو ریسمان به‌هم گره خورده‌ایم و سال به دوازده‌ماه دست در دست خان در خیابان‌های شهر پرسه می‌زنیم، به‌نظر من مایه‌ی مسخره‌و مضحکه‌ی مردم شهر بود. با این همه هیچ‌کس به دلهره‌های من اهمیتی نداد. بابابزرگ و ننه‌فیروزه نمی‌خواستند پسرشان بیشتر از این آواره‌ی کوه و دشت باشد. از این گذشته بسیاری از ارباب‌های طایفه‌ی ما دوست نداشتند به‌خاطر جمشیدخان با دولت درگیر شوند.

سرانجام پس از چند ماه زندگی در بارانُک، صبح روزی پدربزرگ و داوودخان ــ که همه می‌دانستیم روابط نزدیکی با سران حزب بعث دارد ــ آمدند و جمشیدخان را با خودشان بردند تا او را برای بهره بردن از عفو عمومی دولت در فهرست مجرمان سیاسی نام‌نویسی کنند. بعدازظهر همان روز هم ماشینی آمد و من و اسماعیل را به شهر برگرداند.

هنگامی که به آستانه‌ی درِ خانه‌ی پدربزرگ رسیدیم، من چنان احساس غربت و بیگانگی می‌کردم که گویی چندین و چند سال در کوه و دشت زندگی کرده و اکنون از صحنه‌ها و نورهای شهر می‌ترسم. وقتی از ماشین پیاده شدم و راه اتاق بالاخانه را در پیش گرفتم، هیچ شباهتی به آن نوجوانی نداشتم که روزی این شهر را ترک کرده بود. احساس می‌کردم که آن‌چه گذشته، برای همیشه گذشته و آن‌چه ازدست‌رفته، برای همیشه ازدست‌رفته است.

با جمشیدخان در جبهه‌های جنگ

جمشیدخان خود را به اداره‌ی مرکزی اطلاعات تسلیم کرد. در آن‌جا به او گفته بودند که به سن قانونی خدمت سربازی رسیده است. از آن‌جایی که کالبد او نحیف‌تر از آن بود که به‌درد ارتش بخورد، ابتدا وی را برای انجام معاینه و پاره‌ای آزمایش‌های پزشکی به بیمارستان ویژه‌ای فرستادند... در آن روزهایی که جمشیدخان تحت آزمایش بود، آتش جنگ بزرگ متجاوزانه‌ی عراق علیه ایران در چند جبهه‌ی بزرگ شعله‌ور شد... اگر این جنگ درنمی‌گرفت، شاید جمشیدخان در شمار نیروهای ارتش عراق پذیرفته نمی‌شد، اما جنگ از همان هفته‌ی نخست، چهره‌ای چنان سیاه و هولناک به‌خود گرفت که کمیسیون پزشکی ارتش، مردان لنگ و مفلوج و کم‌بینا و دیوانه را هم حتا گروه‌گروه به خدمت سربازی می‌فرستاد. در آن روزها پزشکان بعثی، این شعار را سرلوحه‌ی خود قرار داده بودند: «اگر سالم یا بیماریم، در هنگام جنگ، همه باید جنگاور باشیم و به رئیس‌جمهور خدمت کنیم.»

بدیهی است که جمشیدخان با آن فیزیک خاص جسمانی، با وجود همه‌ی قوانین سختگیرانه‌ی بیمارستان ارتش، می‌توانست از کلیه‌ی آزمایش‌ها سربلند بیرون بیاید و از خدمت سربازی معاف شود، ولی وضعیت او آن‌چنان باورناپذیر و حیرت‌انگیز بود که پزشکان را به تأمل و تعمق بسیاری واداشت.

وقتی او را برای معاینه برهنه می‌کنند، می‌بینند که بدن این مرد باریک‌اندام در برخی قسمت‌ها بیشتر به یک تکه‌کاغذ نازک می‌ماند. جمشیدخان برای این‌که پزشکان را قانع کند که او را بـه سربازی نفرستند، بـه آنان می‌گوید کـه او آدم بی‌وزنی است که باد همواره و هرجا او را با خودش می‌برد. پزشکان بعضی بـرای آن‌که از حقیقت حرف‌های جمشیدخان مطمئن شوند، او را بـه آزمایشگاه خاصی می‌فرستند و پس از انجام یک سری آزمایش به این نتیجه می‌رسند کـه عمویم بنیاد فیزیکی دیگری دارد که متفاوت از انسان‌های معمولی است. کشف این تفاوت به‌جای این‌کـه دروازه‌ی آزادی را بـه‌روی جمشیدخان بگشاید، او را تبدیل به سلاح سنگینی می‌کند که ارتش به بهترین نحو ممکن از آن بهره بگیرد.

گویا مطالعه‌ی پرونده‌ی عمویم توجه وزیر دفاع را طوری به خود جلـب می‌کند که او تصمیم می‌گیرد شخصاً به دیدنش برود.

بیست روز پس از بازگشت ما از بارانُک، جمشیدخان با وزیر دفـاع کشـور دیدار می‌کند. بی‌گمان اگر روزی اتفاقی سروکله‌ی یـک فـالگیر در بارانُـک پیـدا می‌شد و به ما می‌گفت که در آینده‌ی نزدیک جمشیدخان با وزیر، زیر یک سقف خواهد نشست، از خنده روده‌بر می‌شدیم. ولـی چنـان‌کـه جمشیدخان بعـدها برای‌مان باز گفت، وقتی پزشکان ارتش از توان پرواز او مطمئن می‌شوند، بعـد از یک جلسه‌ی محرمانه به این نتیجه می‌رسند که کارایی عمـویم بیشتر از کـارایی هواپیماهای جاسوسی است که همیشه در دیدرس دشمن هستند و هرگز به‌موقع نمی‌رسند و کار مخابره‌ی اطلاعات را به‌درستی انجام نمی‌دهند؛ ایـن اسـت کـه بی‌درنگ پرونده‌اش را برای وزیر دفاع می‌برنـد و از او می‌خواهنـد کـه دربـاره‌ی کارایی جمشیدخان در ارتش تحقیقات ویژه‌ای انجام گیرد.

وزیر پس از آن‌کـه در بـاغی خلـوت، پـرواز جمشـیدخان را می‌بینـد، او را به‌گرمی می‌پذیرد و می‌گوید که او می‌تواند کمک شایانی به لشـکریان کشـورش کند. عموجمشید جز اظهار خوشحالی، چاره‌ی دیگری ندارد؛ چرا که هر اشـتباه

کوچکی می‌تواند به قیمت جانش تمام شود. او برای این‌که بدگمانی وزیر و دار و دسته‌اش را برنینگیزد، بلافاصله درخواست لباس نظامی می‌کند و با صدای بلند اعلام می‌دارد که برای خدمت به خاک میهن از هیچ تلاشی فروگذار نخواهد کرد. وزیر فرمان می‌دهد که شب را در بهترین هتل پایتخت از او پذیرانی کنند. در پایان هم قبل از خداحافظی، از او می‌پرسد که آیا آرزوی خاصی دارد تا دولت برایش برآورده سازد. جمشیدخان در آن لحظه غیر از من و اسماعیل چیزی به ذهنش نمی‌رسد؛ این است که از وزیر می‌خواهد ما را به‌عنوان محافظانش با او به میدان جنگ بفرستد. بهانه‌اش هم این است که هیچ‌کس مثل ما دو نفر نمی‌تواند او را در هوا کنترل و هدایت کند... به این ترتیب من و اسماعیل که هنوز به سن سربازی نرسیده بودیم، از شانزده‌سالگی محافظ رسمی جمشیدخان شدیم و گام در جبهه‌های وحشتناک جنگ گذاشتیم.

من سال‌های سال به این موضوع می‌اندیشیدم که آیا روا بود جمشیدخان ما را با خود به جبهه‌ی جنگ ببرد و به شعله‌های آتش بسپارد؟ اما آن روز که برای نخستین‌بار او را در یکی از پادگان‌های بسیار بزرگ حوالی بغداد دیدم، این موضوع به ذهنم نرسید. او را صمیمانه به آغوشم فشردم و گفتم: «وای عموجون! چقدر دلم برات تنگ شده!»

او که روی صندلی بلندی نشسته بود، با دیدن ما برخاست و گفت: «می‌بینید برادرزاده‌های عزیزم! می‌بینید زندگی چطور منو بازیچه‌ی دست خودش کرده... به‌حقیقت که شده‌م یه تکه‌خاشاک در دست باد.»

او در طول این زندگی سگی، بارها و بارها دستانش را به هوا بلند می‌کرد و این جمله را تکرار می‌کرد. جمشیدخان همواره خود را نمادَ روشن انسانی می‌دید که او را زندگی به بازی گرفته است.

یک روز پس از رسیدن به پادگان کذایی، اتاق مخصوصی در اختیار من و اسماعیل گذاشتند. اتاقی بسیار ساده و ابتدایی با یک تختخواب و یک

دولاب و یک میز کوچک برای هرکداممان. در آن‌جا جمشیدخان را با نام «کرد پرنده» صدا می‌زدند. ما مدت یک هفته در این پادگان جلوی چشم افسران متخصص وزارت دفاع تمرین می‌کردیم. بامدادان ما را سوار بر یک جیپ ارتشی به جاهای بادخیز می‌بردند. جمشیدخان همیشه غمگین توی ماشین می‌نشستِ و می‌گفت: «می‌بینید بچه‌ها! می‌بینید تو چه مخمصه‌ای گرفتار شدیم... می‌بینید به چه حال و روزی افتادیم... حالا کارمون به جایی رسیده که باید دنبال باد بگردیم.»

او با احترام هرچه تمام‌تر ما را به افسران عرب معرفی می‌کرد. عموجمشید و اسماعیل هر دو زبان عربی را به‌خوبی صحبت می‌کردند، ولی من جز بلغور چند کلمه‌ی دست‌وپاشکسته، هرگز چیزی از این زبان نیاموختم. همین‌که به جاهای بادگیر می‌رسیدیم، بایستی در برابر چشمان تعدادی افسر متخصص ـ که هیچ‌کدام نمی‌دانستیم در چه زمینه‌ای متخصص هستند ـ جمشیدخان را در آسمان رها می‌کردیم. در این تمرین‌ها طناب‌های بسیار بسیار بلندی را به‌کار می‌گرفتیم که به‌دور دو قرقره‌ی بزرگ پیچیده و در داخل یک نفربر گذاشته شده بودند. یافتن طناب‌هایی با این طول برای ما در بارانک چیزی جز خواب و خیال نبود. در مشق‌های اطراف بغداد، جمشیدخان گاه چند کیلومتر در آسمان اوج می‌گرفت.

پروازهای جمشیدخان در بیابان‌های سوت‌وکوری انجام می‌گرفت که پرنده هم در آن‌جا پر نمی‌زد؛ زیرا ممکن بود خبر این سلاح مخفی به بیرون درز کند و جبهه مقابل از آن آگاه شود. افسران متخصص بیشتر در این زمینه با ما کار می‌کردند که بتوانیم بدون توجه به جهت وزش باد، جمشیدخان را در هوا هدایت کنیم، طوری که بی هیچ مشکل خاصی به هدف مورد نظر برسد. این‌جا بود که من و اسماعیل دریافتیم کارمان چقدر سخت و خطرناک خواهد بود، چرا که گاه مجبور خواهیم بود برای رساندن جمشیدخان به نقطه‌ی هدف، نیروهای مقابل را

دور بزنیم و او را در پشت سر آن‌ها هوا کنیم. افسران متخصص چند روز را به آموزش کار با یک دستگاه کوچک بی‌سیم اختصاص دادند تا به جمشیدخان بیاموزند که چگونه پیام‌های خود را از آسمان به زمین مخابره کند... چگونه بر اساس چند محور فرضی در سطح زمین، فاصله‌ها را محاسبه کند... چگونه در آسمان بتواند مکان دقیق یک نقطه را بر روی نقشه بیابد... چگونه با دوربینِ مادون‌قرمز یا همان دوربین مخصوصِ دید در شب کار کند...

عموجمشید آدم باهوشی بود و همه‌ی این آموزش‌ها را به‌سرعت فرامی‌گرفت... هرچند این آموزش‌ها بی‌خطر نبودند، بااین‌حال من یقین داشتم که افسران عرب همه‌ی تلاش خود را به‌کار می‌بندند تا جمشیدخان را به مرحله‌ای از مهارت برسانند که هم کارش را به‌درستی انجام دهد و هم به سلامتی برگردد.

در همان روزها وزیر دفاع با یک نامه‌ی «خیلی‌محرمانه» فرماندهان همه‌ی لشکریان را از داستان جمشیدخان مطلع کرد. اهمیت عمویم برای ارتش به‌گونه‌ای بود که بایستی تنها در هنگام عملیات و در شرایط بسیار حساس، از هنر او استفاده می‌کردند.

با گذشت هفته‌ی نخست، زندگی ما دگرگون شد. دیرگاه شبی ما را سوار ماشین ارتشی قفس‌مانندی کردند و راه جنوب را در پیش گرفتند. سپیده‌دمان به مکان ناشناخته‌ای رسیدیم. دورادور بانگ توپخانه‌های ایران و عراق را می‌شنیدیم که دیوانه‌وار همدیگر را هدف می‌گرفتند. از بانگ توپ‌ها فهمیدیم که ما را به‌سمت جبهه‌های جنگ می‌برند. کله‌ی صبح بود که یکی از افسران ارشد به پیشوازمان آمد و گفت که سرلشکر منتظر ماست. سرلشکر مرد کوتاه‌قد چاق‌وچله‌ای بود که از چهره‌اش آتش می‌بارید. سبیل کلفت و آویزانش همه‌ی پک‌وپوزش را پوشانده بود. پاهایش را روی هم انداخته بود و روی پوتین‌های قهوه‌ای‌رنگش را که از چرم اصل ساخته شده بود، به‌سوی ما

گرفته بود و با تازیانه‌ی دسته‌چوبی نقش‌داری که در دست داشت، یکریز و بی‌اختیار به ساق پوتین‌هایش می‌کوبید. سرلشکر بی‌آن‌که به‌روی ما لبخند بزند و با خودش بگوید که این غریبه‌ها به ارتش خدمت می‌کنند، با صدایی زنگ‌دار و بی‌احساس برای عموجمشید توضیح داد که امشب ممکن است نیروهای ایرانی حمله کنند، اما طبق اطلاعات آن‌ها تعداد نیروهای حمله‌کننده بسیار کم است؛ به همین دلیل آن‌ها باید مطمئن شوند که آیا ایرانی‌ها نیروها و مهمات دیگری را پشت سر نیروهای نام‌برده مخفی نکرده‌اند و آیا آرایش نیروهاشان به چه شکلی است؟ او گفت که آن‌چه از راه هواپیماهای جاسوسی دریافت کرده‌اند مبهم است، زیرا ایرانی‌ها نیروهای خود را در شب جابه‌جا می‌کنند که از دید هواپیماهای جاسوسی پنهان می‌ماند. امیر بر این باور بود که باید در این رابطه اطلاعات کاملی به‌دست بیاورند تا براساس آن نقشه بریزند و آرایش نیروهاشان را بر همین پایه بگذارند. طبق گفته‌ی او امشب با تاریک شدن هوا بایستی جمشیدخان آماده‌ی پرواز می‌شد.

به‌گفته‌ی کارشناسان هواشناسی، آن شب باد از جنوب غربی به‌سمت شمال شرقی می‌وزید. ما بایستی به‌همراه خودرو حامل قرقره‌های دوار و گروه بی‌سیم که در عرض چند ساعت زبان رمزی خاصی را به عموجمشید آموختند، چند کیلومتر دیگر به‌سوی جنوب پیش می‌رفتیم تا باد بتواند جمشیدخان را چنان بلند کند که نیروهای ایرانی در دیدرس او قرار گیرند.

شب‌هنگام راهی جنوب شدیم و در زمان تعیین‌شده، طناب‌ها را به دور کمر جمشیدخان بستیم. آن شب احساس کردم که عموجمشید در درون تاریکی گریه می‌کند. او را به آغوش فشردم و گفتم: «چی شده عموجون؟ چرا همچین گریه می‌کنی؟»

او بی‌آن‌که بگذارد افسران عرب اشک‌هایش را ببینند، گفت: «از این پس به‌خاطر من، آدم‌های زیادی کشته می‌شن... به‌خاطر من بچه‌های

بسیاری یتیم می‌شن و مادرهای زیادی که من نمی‌شناسم‌شون، داغدار می‌شن... من هیچ‌وقت دوست نداشته‌م توی جنگ شرکت بکنم.»

اسماعیل گفت: «عموجون! شما که خودت خیلی خوب با قوانین بعثی‌ها آشنایی داری... کوچک‌ترین اشتباه و یا کمترین بوی خیانت، باعث می‌شه هر سه‌تامونو تیربارون بکنن... پس پرواز کن و به هیچی فکر نکن.»

در این مورد حق با اسماعیل بود. هرگونه ندانم‌کاری از جانب جمشیدخان من و اسماعیل را در مقابل جوخه‌های آتشی می‌نشاند که در همه‌ی پادگان‌ها برای خیانتکاران و ترسوها گذاشته شده بود. عموجمشید اسماعیل را در آغوش کشید و گفت: «من آدمی هستم که خدا محکومم کرده به هیچی فکر نکنم... ولی نه اسماعیل‌جان... توی چند ماه گذشته، من نتونستم در تحقیقات علمی‌م راجع به اصل و نسب انسان زیاد جلو برم... علتش هم این بود که من انگلیسی بلد نبودم... آه اگه انگلیسی رو تمام و کمال بلد بودم و مثل خود انگلیسی‌ها می‌تونستم بخونم و بنویسم، زندگی‌م به‌کل دگرگون می‌شد... می‌تونستم توی دانشگاه تدریس بکنم... ولی احساس می‌کنم از حالا یه وظیفه‌ی دیگه رو دوشم گذاشته‌ن... دست‌کم باید از این به بعد خاطراتم رو بنویسم... بلکه نسل‌های آینده ـ همه‌ی بچه‌هایی که توی ایران و عراق به‌دنیا می‌آن ـ دیگه با هم نجنگن... تبدیل بشن به دو ملت که همدیگرو دوست داشته باشن... چون می‌دونم که من از اون بالابالاها، از آسمون، بیشتر از هرکسی بدی‌های این جنگ رو می‌بینم.»

من در آن دَم از حرف‌ها و تیزبینی‌های عموجمشید مات و مبهوت شدم، زیرا روزهای آینده این حقیقت را به اثبات رساند که جمشیدخان بیش از هر کس دیگری در این سرزمین، خطرات این جنگ را می‌بیند.

آن شب در زمان تعیین‌شده، هنگامی که باد در جهت شمال شرقی وزیدن گرفت، ما جمشیدخان را در آسمان رها کردیم. باد جنوب چندان شدید بود که پس از چند لحظه جمشیدخان مانند یک بادبادک تیره‌رنگ در عمق آسمان

ناپدید شد. شب‌های قبل در زمان تمرین، عموجمشید گهگاه لامپ‌های کوچکی را روشن می‌کرد تا ما بتوانیم موقعیت او را در فضای آسمان تشخیص دهیم، اما آن‌شب بایستی تنها از راه کد و رمز و عدد و یا از راه میکروفون کوچکی که لای کلاه سیاه‌رنگش کار گذاشته بودند، با زمین تماس می‌گرفت... من می‌دانستم که باد جمشیدخان را در جهت درست هدایت کرده است، ولی شب چنان تاریک بود و جامه‌های او طوری در سیاهی شب محو شده بود که من تنها کشش و جنبش طنابی را احساس می‌کردم که باد به‌سرعت آن را از قرقره‌ها می‌گشود و به‌همراه آن عمویم به‌سمت شمال پرواز می‌کرد.

از آن پس در شب‌های دور و دراز جنگ، در سرمای زمستان بیابان و در گرمای کشنده‌ی تابستان، این ریسمان تنها رشته‌ی پیوند و تنهاراه انتقال تپش نبض جمشیدخان به ما بود که جز خودش هیچ‌کس نمی‌دانست در آن فضای تاریک چه می‌بیند و چه احساسی دارد... از راه همین ریسمان بود که می‌دانستیم جمشیدخان هنوز در آسمان است و او هم از همین طریق می‌فهمید که ما در زمین چشم‌به‌راه او هستیم.

کار ما در آن شب از نظر نظامی بسیار موفقیت‌آمیز بود. عموجمشید همه‌ی نقاط مخفی و پایگاه‌های پنهانی نیروهای ایرانی را ردیابی بود. از بامدادِ آن‌شب و در تمام طول روز، توپخانه‌ها و هواپیماهای جنگی ارتش عراق، پایگاه‌های ردیابی‌شده را مورد هدف قرار دادند. همین امر باعث شد که نقشه‌ی ایرانی‌ها از این جناح، مدت‌ها عقب بیفتد. سرلشکر از این پیروزی چنان خوشحال شد که دو بار جمشیدخان را با شور و شوق در آغوش کشید و گفت: «وطن مدیون شماست.»

افسانه‌ی کُرد پرنده از همین‌جا در میان ارتش رواج یافت... حقیقتی که ایرانی‌ها تا مدت‌ها از آن به‌عنوان یکی از دروغ‌ها و خرافه‌های رایج جنگ از آن یاد می‌کردند.

در هفته‌ها و ماه‌های پس از آن، ما به‌همراه جمشیدخان سرتاسر جبهه‌ها را از جنوب تا شمال زیر پا گذاشتیم. ما برخلاف سربازان و افسران عادی، حتا یک روز هم استراحت نداشتیم. همواره با مینی‌بوس کوچکی که در اختیارمان گذاشته بودند، در میان مقر لشکریان و تیپ‌ها و گردان‌ها در رفت‌وآمد بودیم. همه‌ی وظایف ما در خط مقدم جبهه‌ها ودر شعله‌ورترین نقاط جنگ انجام می‌گرفت؛ آن هم در روزهایی که تب حمله و هیستری جنگ، هر دَم فزونی می‌گرفت و توپ‌ها و موشک‌های سنگین در تمام جبهه‌ها زمین را به‌گرمی می‌نشاند و آسمان را به آتش می‌کشید. ما در این مدت چندین و چند بار در حلقه‌ی توپ‌باران و هجوم طرفین جنگ قرار گرفتیم. تنها در شب‌های انگشت‌شماری که باد نمی‌وزید، می‌توانستیم نفسی تازه کنیم.

در آن روزها جمشیدخان برآن بود که وزنش را به حدی برساند که دیگر نتواند پرواز کند، تا بلکه ارتش دست از سرش بردارد و ما به این روش بتوانیم فرصتی برای فرار از چنگ جنگ دست‌وپا کنیم؛ اما نه پُرخوری توانست چیزی به وزنش بیفزاید و نه خوردن مداوم شرینی و تنقلات جورواجور... انگار عموجمشید ناگزیر بود برای همیشه به‌عنوان انسانی بی‌وزن بر روی زمین زندگی کند.

من همواره از این مسأله می‌ترسیدم که روزی ایرانی‌ها جمشیدخان را در آسمان ببینند و او را بکشند. خیلی وقت‌ها به او می‌گفتم که در آسمان، ریسمان را رها کند و چشمانش را ببندد و خود را به جریان باد بسپارد تا او را به هر جایی که دوست دارد، ببرد، بلکه دل آسمان به حالش بسوزد و او را به سرزمینی فراتر از این دو سرزمین خونین برساند؛ ولی او هرگز چنین کاری نمی‌کرد، چون می‌دانست که اگر بعثیان از چنین رازی بویی ببرند، بعداً من و اسماعیل را تیرباران خواهند کرد.

ما به‌همراه عموجمشید در اغلب جنگ‌های مهم نقش داشتیم. وقتی

سپاهیان عراق به خرمشهر حمله کردنـد، جمشـیدخان شـبانه‌روز در آسـمان چرخ می‌خورد. در برخی از مراحل حساس جنگ که نیاز به اطلاعات فـوری درمورد جایگاه و نحوه‌ی آرایش جنگی نیروهای دشمن بود، جمشـیدخان در روز روشن نیز ناگزیر به عمق آسمان می‌رفت. متخصصان ارتش، لباس‌هـای مخصوص و ریسمان‌های آبی شفافی برای جمشیدخان فراهم کرده بودند کـه می‌توانستند خود را با رنگ‌های متفاوت آسمان هماهنگ کنند.

جمشیدخان هر بار که از آسمان فرود می‌آمد، یادداشت‌های خـود را بـه زبان کردی در دفتر ویژه‌ای می‌نوشت. او از آسمان، چنـد شـهر ویران‌شـده‌ی ایران را دیده بود... ده‌ها هزار جنازه‌ی سپاهیان دوسوی جنگ را دیده بود... با چشمان خود وحشیگری عراقی‌ها را یده بود... از آن بالا کشتن هـزاران اسـیر جنگی را تماشا کرده بود... شاهد سوختن خانه‌به‌خانه‌ی شهر خرمشهر بوده و بر فراز کشتزاران خاکسترشده‌ی آبادان پرواز کرده بود...

در سراسر روزهای جنگ که توپ‌ها و خمپاره‌های ایرانی‌ها بارها و بارها در نزدیکی ما منفجر می‌شدند، تنها یک بار ترکش کوچکی اسماعیل را زخمی کرد، بی‌آن‌که آسیبی به ما برسـد. آن‌چـه باعـث تعجـب مـن بـود، ایـن خونسـردی و بی‌خیالی بود که روزهای جنگ را با آن سپری می‌کردیم... ما خود را ماننـد یـک تیم فنی، همچون سه کارگر دوره‌گرد نشان مـی‌دادیم کـه بـرای تعمیـر تانک‌هـا و زره‌پوش‌ها و دستگاه‌های مکانیکی دیگر به یگان‌ها سرکشی مـی‌کنـیم. هیچ‌گـاه مدت زیادی را در یک مکان و یک پادگان و در نزد یک فرمانده نمی‌ماندیم. هنوز کار این جبهه به پایان نرسیده بود که جبهه‌ی دیگـری مـا را فرامی‌خوانـد. جنـگ چنان مداوم و مرز مشترک دو کشور چنان دور و دراز بود که فرصتی برای ما بـاقی نمی‌گذاشت. دو کشور از سرتاسر نقاط مرزی برای حملـه بـه یکـدیگر اسـتفاده می‌کردند. ما همه‌ی احساسات و اندیشه‌های خود را قربانی کرده بودیم تا بتوانیم یکریـز کـار کنـیم. مـن و اسـماعیل گـاه ازبـس خسـته می‌شـدیم موقـع پـرواز

جمشیدخان در آسمان، به خواب می‌رفتیم... با گذشت زمان، ریسمانی که ما را به عموجمشید پیوند می‌داد، دیگر یک ریسمان غیرزنده‌ی بی‌روح نبود، بلکه به‌شکل رشته‌ی زنده‌ای برای انتقال ترس‌ها و احساسات و خواسته‌های ما درآمده بود. عموجمشید از راه نحوه‌ی در دست‌گرفتن ریسمان‌ها می‌فهمید که ما به‌خواب رفته‌ایم؛ بنابراین آن‌ها را از بالا محکم می‌کرد و خودش را تکان می‌داد تا ما را از خواب بیدار کند. او هم که خفتن در فضای آسمان را بسیار دوست می‌داشت، هر بار که توی آسمان به‌خواب می‌رفت، ما در زمین می‌فهمیدیم و ریسمان را طوری می‌کشیدیم که پیش از کشیدنِ کار به جاهای باریک، بیدار شود.

بدترین لحظه‌ها، لحظه‌هایی بود که هم‌زمان عموجمشید در آسمان و ما در زمین به‌خواب می‌رفتیم. در چنین لحظه‌هایی معمولاً با صدای انفجار یا شلیکی ناگهانی از خواب می‌پریدیم. البته در روزهایی که جبهه‌های جنگ آرام بود، با خیال راحت می‌خوابیدیم. بیشتر خواب‌هامان بدون خطر و مشکلی خاص به‌پایان می‌رسید. شبی هیچ‌کدام از ما تا صبح از خواب بیدار نشدیم. آن روز ایرانی‌ها در روشنای صبح، عموجمشید را دیدند. عموجمشید یکهو بیدار شد و ریسمان‌ها را به‌شدت تکان داد و ما هم با سرعتی دیوانه‌وار او را از آسمان پایین آوردیم.

در طی سال‌های جنگ، اسماعیل زبان انگلیسی را به‌طور کامل فراگرفت. تمام واژه‌های فرهنگ‌های آکسفورد و کمبریج را ازبر کرد. شب‌های بسیاری در گرماگرم توپ‌باران و در میان شعله‌ی موشک‌های طرف‌های جنگ، او بی‌توجه به تمام خطرهای بزرگی که زندگی ما را محاصره کرده بود، غرق مطالعه‌ی این فرهنگ‌های قطور بود. حتا در شب‌های دیگر هم که جمشیدخان برای انجام مأموریت به آسمان می‌رفت و خود را به امواج باد می‌سپرد، او در کنار قرقره‌ها ریسمانش را به‌دور یکی از دست‌هایش می‌پیچید و با دست دیگرش واژه‌نامه‌ی

کت‌وکلفتی را می‌گشود و می‌خواند... در همان سال‌ها مطالعه‌ی رمان‌های انگلیسی را هم آغاز کرد. برخی شب‌ها توی مینی‌بوس، سرگذشت شخصیت‌هایی چون جین ایر و لُرد جیم و مارتین ایدن را برای ما تعریف می‌کرد.

من در آن چند سال، هیچ کاری نکردم. تنها و تنها به آسمان زل می‌زدم و در تاریکی و روشنایی به‌دنبال جمشیدخان می‌گشتم. حتا وقتی هم که او در سطح زمین و در کنار من بود، ناخودآگاه سر برمی‌داشتم و در اوج آسمان به‌دنبال چیزی مبهم می‌گشتم...

اکنون پس از این سال‌های دور و دراز، می‌توانم بی هیچ تردیدی بگویم که در این کره‌ی خاکی، هیچ انسانی به‌اندازه‌ی من آسمان را ننگریسته و به این تُهیای بی‌کران چشم ندوخته است. جمشیدخان هربار که مرا در این حال می‌دید، می‌گفت: «نگاه کن برادرزاده‌ی عزیزم! به این پوچی بی‌انتها نگاه کن... تا می‌تونی به این فضای تهی نگاه کن... چون این تهیایی که عموی بدبختت هر لحظه توش شناوره، آینه‌ی واقعی پوچی زندگی‌مونه.»

جمشیدخان دیوانه‌وار یادداشت‌های خود را می‌نوشت و گمان می‌کرد که پس از پایان جنگ، اسماعیل آن‌ها را به انگلیسی ترجمه خواهد کرد و متن ترجمه را به‌همت یک ناشر اروپایی منتشر خواهند کرد. آن‌چه باعث شگفتی من بود، جمله‌ای بود که همه‌ی یادداشت‌های روزانه‌اش را با آن آغاز می‌کرد: «من جمشیدخان فرزند حسام‌خان فرزند ذوالفقارخان فرزند امین‌خان هستم که نَسبم به امیران و شاهان زند می‌رسد... من در روز فلانِ بهمان از اوج آسمان، موارد زیر را مشاهده کردم...»

جمشیدخان حتا در روزهایی که پرواز نداشت و تنها داستان زندگی عادی ما را در زمین می‌نوشت، همین‌گونه آغاز می‌کرد. همچنان‌که من به این درد مبتلا شده بودم که یکریز از زمین به آسمان زل بزنم، او هم برخلاف من گرفتار این درد بود که همه‌ی اشیای زمین را از آسمان بنگرد... او همه‌چیز را

از بالا می‌دید... حتا زمانی هم که در پایین بود.

یادداشت‌های عموجمشید در نظر من بسیار دردناک می‌نمود. اگرچه در طول آن چند سال، ما همه‌ی چهره‌های سیاه و بی‌رحم جنگ را دیده بودیم و از میان سنگرهای انباشته از جنازه و میدان‌های آکنده از مین و کشتزارهای سرشار از لاشه‌های شرحه‌شرحه و از دل روستاهای ویران و شهرهای سوخته‌ی بسیاری گذشته بودیم، اما روایت‌های جمشیدخان چنان تأثرانگیز بود که مرا به گریه می‌انداخت. او در یادداشت‌هایش اسارت هنگ‌ها و سرنگونی گردان‌ها و سوختن بیشه‌ها و نخلستان‌ها را با همه‌ی جزئیات توصیف کرده بود. یادداشت‌هایش مالامال از تصویرهایی بکر و بدیع بود، و یا آن‌چنان‌که اسماعیل می‌گفت: صحنه‌هایی پانورامیک را به‌تصویر می‌کشید. هرگاه اسماعیل این را به عمو می‌گفت، او می‌خندید و می‌گفت: «من اشیا رو همون‌طوری می‌بینم که خداوند می‌بینه. چون هردومون از بالا نگاه می‌کنیم.»

جمشیدخان در یادداشت‌هایش از هراس‌های خود نیز بسیار می‌نوشت. خطرناک‌ترین لحظه‌ها در پروازهای او، لحظه‌هایی نبود که بی‌اختیار به‌خواب می‌رفت، بلکه لحظه‌هایی بود که باد ناگهان از جنبش می‌افتاد و هوا بی هیچ مقدمه‌ای یک‌باره در جای خود راکد می‌ماند. در آن لحظه‌ها انگار که همه‌چیز یکهو مرده باشد، جمشیدخان همانند پرنده‌ای تیرخورده، از آسمان فرومی‌افتاد. این لحظه‌ها را لحظه‌های خفتن باد می‌نامیدیم. در این لحظه‌ها بیم آن می‌رفت که عموجمشید در میان نیروهای ایرانی سقوط کند. یک بار این اتفاق افتاد و جمشیدخان از بلندای آسمان بر زمین افتاد، ولی تلاش‌های ما مانع از آن شد که در وسط اردوگاه ایرانیان بیفتَد. من آن‌شب توی تاریکی در امتداد ریسمان پیش رفتم و پس از ساعتی جست‌وجو او را بی‌هوش و زخمی در نزدیکی نیروهای ایرانی یافتم. تنها شانسی که آوردیم این بود که در میان میدان‌های مین و پشت سیم‌های خاردار و در نزدیکی

پاسگاه‌های دیده‌بانی نیفتاده بود. من او را درحالی‌که بی‌هوش بود، برداشتم و به‌همراه یکی از افسران محافظ به پشت جبهه‌های جنگ برگرداندم.

لازم به ذکر است که تنها دو نفر از پزشکان ارتش اجازه‌ی معاینه‌ی عمویم را داشتند، چرا که سازمان اطلاعات ارتش می‌خواست داستان جمشیدخان و افسانه‌ی کرد پرنده تا جایی که ممکن است در هاله‌ی ابهام باشد و همچنان در مرز میان خیال و حقیقت بماند...

جمشیدخان مدتی را در بیمارستان بستری شد. از آن‌جایی که مهارت پزشکان عراقی محدود بود، دو پزشک روسی را برای معالجه‌ی او آوردند. جمجمه‌ی عمویم در هنگام سقوط آسیب دیده بود. پزشکان روسی از دیدن جمشیدخان ماتشان برده بود. آن‌ها که هرگز چنین آدم بی‌وزنی ندیده بودند، دلیل بی‌وزنی‌اش را در ازدست‌دادن برخی اندام‌های اضافی او می‌دیدند. انگار که جسم جمشیدخان، زندگی را با کمترین اعضا و کمترین انرژی و ساده‌ترین دستگاه تنفس و گوارش تجربه می‌کرد. وقتی اسماعیل سرگذشت واقعی عموجمشید را برای برای پزشکان روسی بازگفت، آن‌ها سری جنباندند و گفتند: «جسم جمشیدخان توی زندون، مثل یک کشتی درحال غرق شدن بوده... همون‌طوری که در مواقع خطر، ناخدای کشتی همه‌ی بارهای اضافی رو توی دریا می‌ریزه، جسم اون هم توی زندون همه‌ی بارهای اضافی‌شو تخلیه کرده و فقط اندام‌های اصلی و ضروری رو برای یک زندگی ابتدایی باقی گذاشته.»

جمشیدخان پس از سقوط، سه هفته‌ی آزگار را در بی‌هوشی به‌سر برد. پزشکان روسی که شبانه‌روز مراقبش بودند، بر این باور بودند که این بی‌هوشی درازمدت برای رفع خستگی از بدنش لازم است.

در روزهای بیماری عموجمشید، با اجازه‌ی ارتش، پدربزرگم حسام‌خان و پدرم سرفرازخان و عمویم ادیب‌خان برای اولین بار در بیمارستان به دیدن‌مان آمدند. در تمام آن سال‌ها ما تنها از راه نامه، ایشان را از سلامتی خود آگاه

می‌کردیم. در آن نامه‌ها برایشان می‌نوشتیم که کار و بار ارتش به‌گونه‌ای است که اجازه‌ی مرخصی به ما نمی‌دهد و طوری به جنگ آلوده شده‌ایم که فرصتی برای خواب و استراحت هم نداریم. در این میان تنها پدرم سرفرازخان این نامه‌ها را باور کرده بود. با گذشت شش ماه از بی‌خبری ما، حسام‌خان و ادیب‌خان یقین کرده بودند که ما کشته شده‌ایم و این نامه‌ها را دوست دلسوزی برای فریب‌دادن آنان می‌نویسد و بهتر است مجلس ختمی برایمان برگزار کنند.

وقتی حسام‌خان من و اسماعیل را دید، به‌سختی توانست ما را به‌جا بیاورد. ما هردو بزرگ شده بودیم و سرما و گرما پوستمان را سوزانده و گردوغبار شب، چهره‌ی عرب کوچ‌نشینی به ما بخشیده بود که راهش را در بیابان گم کرده است. من شانزده‌ساله بودم که با جمشیدخان وارد ارتش شدم. اکنون هجده‌ساله بودم. سبیل کلفتی گذاشته بودم. عینکی دودی می‌زدم و زودبه‌زود چشمانم را به آسمان می‌دوختم. حسام‌خان هم پیرتر شده بود. هنگامی که ما را در بیمارستان دید، به آغوشمان کشید و زیر گریه زد. پیش از این هیچ‌کس گریه‌ی حسام‌خان را ندیده بود... در تمام طول عمرش این نخستین بار بود که آشکارا اشک می‌ریخت. پدرم سرفرازخان من را محکم به خودش فشرد و گفت که بسیار خوشحال و خوشبخت است که همچین پسر شجاع و دلسوزی دارد. آن‌شب را مرخصی گرفتیم و به‌همراه پدر و پدربزرگ و عمویم به‌مدت یک هفته به پایتخت رفتیم. روز بعد نیز همه‌ی زنان خاندانمان از کردستان آمدند و بعد از این غیبت دور و دراز، من و اسماعیل مدت کوتاهی را با خانواده‌ی خود دیدار کردیم.

جمشیدخان پس از سه هفته بی‌هوشی، شامگاهی پلک‌هایش را گشود و آرام و آهسته با من به صحبت پرداخت. من در آغاز احساسَ نکردم که او دچار دگرگونی عمیقی شده باشد، اما بعد دریافتم همچنان که پس از سقوط اولش، گرایشات کمونیستی‌اش را فراموش کرد، این بار نیز یادداشت‌نویسی‌های روزانه‌اش را به بوته‌ی فراموشی سپرد و دیگر هرگز در

این باره سخنی نگفت. بعدها هم هنگامی که دفترهایش را می‌دید، انگار که متعلق به شخص دیگری باشند، به چشم بیگانه‌ای آن‌ها را می‌نگریست و نیشخند خاصی در کنج لب‌هایش می‌نشست. او اینک از تمام آن نوشته‌هایی که زمانی با دلگرمی هرچه تمام‌تر می‌نوشت، خنده‌اش می‌گرفت.

با گذشت دِو ماه از ترک جبهه‌های جنگ، روزی چند نفر از سازمان اطلاعات آمدند و به عموجمشید گفتند که باید توان پرواز خود را بیازماید و ببیند آیا دوباره می‌تواند پرواز کند... آن شب ما را به بلندی بادگیری بردند و دوباره ریسمان به پشت جمشیدخان انداختیم و او را به هوا فرستادیم. آن شب جمشیدخان لذت بسیاری از پرواز می‌برد... گویی اولین بار بود که باد او را با خود پرواز می‌داد... از آن پس دوباره کار پیشین خود را در خط مقدم جبهه‌های جنگ از سر گرفتیم.

بازگشت ما به جبهه‌ها مصادف با شدت‌گرفتن هرچه بیشتر جنگ بود. این‌بار ایرانی‌ها با تاکتیک‌های تازه‌ی جنگی، شهرها و مناطقی را که پیش‌تر به تصرف ارتش عراق درآمده بود، بازپس گرفتند. آن‌ها بعد از چند عملیات بزرگ، در یکی از هفته‌های افسانه‌ای جنگ، شهر خرمشهر را از چنگال بعثیان آزاد کردند. هجوم ایرانی‌ها از بس قدرتمند و چندجانبه بود اطلاعات عمویم هم کارایی چندانی برای مقابله با آن نداشت. سپاهیان عراقی در بیشتر جبهه‌ها شکست خوردند و عقب‌نشینی کردند. این شکست‌ها برای تاریخ میهن و ارتش عراق، عواقب هولناکی به‌همراه داشت. رئیس‌جمهور با دستان خود ده‌ها افسر بلندپایه را تیرباران کرد. ما هم در ردیف افسران خائن، تحویل دادگاه نظامی داده شدیم، اما بی‌درنگ دست قدرتمندی که از اهمیت جمشیدخان آگاه بود، او را از همه‌ی تهمت‌ها مبرا ساخت و از ما خواست که همچنان بی‌دریغ و دلسوزانه به کار خود ادامه دهیم.

سه ماه پس از بازگشت به جنگ، اتفاقی افتاد که زندگی سه‌نفره‌ی ما را

در ارتش برای همیشه از هم پاشید.

شبی به ما دستور دادند که در منطقه‌ی واسط برای انجام مأموریتی سرّی در داخل خاک ایران آماده شویم. قرار بود ده نفر از کماندوهای ویژه، تا چندکیلومتری پشت نیروهای دفاعی دشمن پیشروی کنند. بی‌خبر که ایرانی‌ها از ورود ما به درون مرزهای خود بو برده‌اند. جاسوسان و دیده‌بانان آنان ما را ردیابی کرده، ولی خود را به نفهمی زده بودند تا ما به نقطه‌ی مقصد برسیم. وقتی به مقصد مورد نظر رسیدیم، بی‌باک و بی‌خیال، جمشیدخان را آرام‌آرام در آسمان ایران رها کردیم. طولی نکشید که نیروهای ایرانی ما را زیر آتش گلوله و خمپاره گرفتند. من و اسماعیل ابتدا دمر بر زمین دراز کشیدیم، اما یکی از کماندوها که او را ابوایوب می‌گفتند، ریسمان را از دست ما قاپید و بر سرمان داد کشید که همراه او غلت بخوریم. مدتی روی زمین غلت‌واغلت خوردیم. ایرانی‌ها یکریز بر سر ما آتش می‌ریختند. ناگهان خمپاره‌ای به قرقره‌ها خورد و رشته‌ی پیوند جمشیدخان با زمین گسیخت... در میان پژواک شلیک و آتش و غلت‌واغلت، سر برداشتم و نگاهی به آسمان انداختم، اما اثری از جمشیدخان نیافتم... می‌دانستم که باد او را در جهت مشرق با خود خواهد برد... سایه‌ی سربازان ایرانی را می‌دیدم که شلیک‌کنان به ماشین ما نزدیک می‌شوند... ابوایوب بی‌آن‌که هراسی به دل راه دهد، توی تاریکی برخاست و من و اسماعیل را به داخل دره‌ی کوچکی هُل داد و خودش دوان‌دوان به‌دنبال‌مان آمد و گفت که همراه او بدویم... ما تمام آن‌شب را به‌همراه ابوایوب دویدیم... من می‌دویدم و آسمان را تماشا می‌کردم... می‌دویدم و آسمان را تماشا می‌کردم... اما نه سیاهی جمشیدخان، که تنها سوسوی غمگین ستارگان را می‌دیدم.

آن شب تنها من و اسماعیل و ابوایوب جان سالم به‌در بردیم. جمشیدخان را باد با خود به‌سوی ایران برد. هر نُه کماندوی دیگر نیز کشته شدند... این تراژدی‌ترین شب زندگی نظامی ما بود.

از دست دادن جمشیدخان در مأموریتی چنین اشتباه‌آمیز باعث شد که چند تن از افسران ارشد، پُست‌های خود را از دست دهند و از مقام خود تنزل کنند.

از آن شب تا بیش از دو سال بعد، هیچ خبری از جمشیدخان به ما نرسید... این بزرگ‌ترین ضربه‌ای بود که تا آن روز به زندگی من و اسماعیل وارد شده بود.

با گم شدن جمشیدخان من و اسماعیل از هم جدا شدیم و هرکدام به منطقه‌ای اعزام شدیم. من دیگر چندان خوش نداشتم همه‌ی لحظه‌های زندگی‌ام را در کنار اسماعیل بگذرانم. احساس می‌کردم او هم دیگر نمی‌خواهد در همه‌ی پشت‌وپسله‌های زمین با من باشد. از این گذشته جدایی ما به اختیار خودمان نبود. این خواست ارتش بود که دیگر دلیلی نمی‌دید من و او باهم بمانیم. روزی من را به دفتر فرماندهی اطلاعات احضار کردند و طی حکمی مرا به پایگاه کوچکی در بیابان‌های مرزی حوالی عربستان سعودی فرستادند... جایی که شاید در طول یک قرن، گذر کسی به آن‌جا نمی‌افتاد. اسماعیل هم به‌عنوان سرباز به نواحی کوهستانی کردستان اعزام شد. شامگاهی من و اسماعیل همدیگر را در آغوش کشیدیم و مانند دو برادر از هم جدا شدیم و دیگر تا مدت‌ها یکدیگر را ندیدیم.

من در نقطه‌ی صفر مرزی، جز تماشای آسمان کار دیگری نداشتم. تنها پنج سرباز در این پُست کوچک حضور داشتند که هر هفته یکی‌شان به مرخصی می‌رفت. من شب و روز به آسمان زل می‌زدم و منتظر بودم که باد جمشیدخان را از گوشه‌ای از این دنیای درندشت به این بیابان سوت‌وکور بیاورد. گاه چشمانم سیاهی می‌رفت و پرهیب او را در هوا می‌دیدم، اما بلافاصله پلک‌هایم را می‌مالیدم و به خود می‌آمدم و می‌گفتم: «خوب نگاه کن پسر... خوب نگاه کن!» آن‌گاه پرده‌ی توهمات کنار می‌رفت و پهنه‌ی خالی و خاموش آسمان در برابرم گسترده می‌شد. من در مرخصی اول قبل از

اسماعیل به خانه برگشتم و خبر گم شدن عموجمشید را به بستگانمان دادم. هنگامی که من خبر را رساندم، احساس کردم که جمشیدخان خود به‌نوعی در یاد و خاطره‌ی بسیاری از بستگان و آشنایان ما مرده است.

من پس از شش ماه، از آن بیابان لعنتی خسته شدم و گریختم و برای همیشه خدمت سربازی را رها کردم. من برای این‌که به چنگ تیم‌های تعقیب سربازان فراری نیفتم، به کوه‌ها پناه بردم و به آبادی بارانُک برگشتم.

هنگامی که ایرانی‌ها جمشیدخان را دستگیر کردند، او را نکشتند. «یک جمشیدخان مُرده، چه سودی برای ایران دارد؟» این را سرهنگ‌پوریاوری به عمویم گفته بود. ایرانی‌ها هم همان بازی عراقی‌ها را سر عموجمشید درآوردند.

ایرانی‌ها که می‌ترسیدند جمشیدخان در آسمان گره ریسمانش را باز کند و همراه باد به خاک عراق برگردد، برای این‌کار ریسمان‌ها و قفل‌های مخصوصی را به‌کار می‌گرفتند. عموجمشید به سرهنگ‌پوریاوری گفته بود: «جنگ در هر جبهه‌ای که باشه، برای من همون جنگه و همون کشته شدن آدم به دست برادر خودشه... به همین دلیل من هرگز خیال فرار ندارم و شما نباید از این بابت نگران باشید.»

بدیهی است که حرف‌های جمشیدخان به خرج ایرانی‌ها نرفته بود، اما لطف کرده و براساس درخواست او دو کمک‌دست تمام‌وقت به نام‌های غلام‌رضا طاهری و حسین‌علی فصیحی در اختیارش گذاشته بودند... دو جوان خوش‌اخلاق که هردو زبان عربی را به‌خوبی می‌دانند و کارشان از سویی نگه‌داشتن ریسمان‌ها و از سوی دیگر آموزش زبان فَارسی و توجیه خط‌مشی امام‌خمینی برای جمشیدخان است. این دو جوان نیکوسرشت جز خاطرات خوب و خوش، چیزی نزد عموجمشید به‌جا نمی‌گذارند. هیچ‌کدام بدخواه و جنگ‌طلب نیستند، بلکه همچون من و اسماعیل دو دانش‌آموز تنبل

هستند که غیر از جبهه و ارتش، هیچ کجـای ایـن دنیـای ولنـگ‌وواز آن‌هـا را به‌خود نمی‌پذیرد. گذشت زمان و هم‌دمی همیشگی، آن‌ها را بیش از پیش بـا جمشیدخان صمیمی می‌سازد. آن دو بـه عمـویم می‌گوینـد کـه احساسـات جوانانشان با دیدن پرواز او چنان به‌جوش می‌آید که خود را به میدان‌های مین می‌زنند و هراسی از مرگ به دل راه نمی‌دهنـد، چراکـه ایـن جوانـان مـذهبی، پرواز او را آیه و نشانه‌ای از قدرت عظیم پروردگار می‌شمارند.

هرچند کار عمویم نزد ایرانی‌ها ساده‌تر از کار او در ارتش عراق بود، بـا ایـن حال از این بابت نگران بود که کارهایش جوانان بی‌گناه را به دام مرگ مـی‌کشـاند. سـرانجام دو همکـار خوش‌رفتـار عموجمشـید نقشـه‌ی حساب‌شـده‌ای بـرایش می‌کشند تا از جبهه‌ی ایران بگریزد و به خاک کردسـتان برگـردد، امـا او تـا از اوج آسمان، صحنه‌های هولناک جنگ فاو را ندید، تصمیم به فرار نگرفـت. او در ایـن جنگ، تلنبار شدن جنازه‌ی ده‌ها هزار سرباز را دیده بود که در اثر اصابت گلولـه‌ی توپ‌ها و خمپاره‌ها چنان تکه‌تکه شده بودند که کسی نمی‌توانست آن‌هـا را از هـم تشخیص دهد. صحنه‌های جنگ فـاو در نظـر جمشـیدخان آن‌چنـان وحشـتناک جلوه می‌کند که شبی به دو همکار ایرانی‌اش می‌گوید که دیگر نمی‌خواهد بیشـتر از این شاهد این صحنه‌های دلخراش باشد و می‌خواهد به کردستان برگردد.

شبی توفانی در نقطه‌ای بادگیر، دو جوان نام‌برده پـس از آن‌کـه مقـداری پول و نشانی برخی از جاهای داخل خاک ایران را به جمشیدخان می‌دهند تـا در راه بازگشت به میهنش دچار مشکل نشود، او را به ریسمان نازکی می‌بندند و در آسمان ایران رها می‌کنند. جمشـیدخان در اوج آسـمان وقتـی احسـاس می‌کند نیروی باد به‌قـدری اسـت کـه می‌توانـد او را تـا دورهـا پـرواز دهـد، ریسمانش را پاره می‌کند. بـاد بـا سـرعتی دیوانـه‌وار جمشـیدخان را بـا خـود می‌رباید و صدها کیلـومتر دورتـر از جبهـه‌های جنـگ، در یکـی از باغ‌هـای اطراف اصفهان او را بر زمین می‌گذارد.

مخفیگاه‌های بارانُک

جمشیدخان در طی سفری دور و دراز و پیچ‌درپیچ که چند هفته به‌طول انجامید، پس از پیمودن چندین و چند شهر کوچک و بزرگ، به ناحیه‌ی مرزی رسید و نیمروزی سوار بر استر لاغر یک چاروادار ایرانی وارد بارانُک شد. هنگامی که جمشیدخان به بارانُک آمد، جز من و چند سرباز فراری، کسی در آن‌جا نمی‌زیست. این روستا از نظر دولت، خالی از سکنه قلمداد می‌شد. هر گاه هم که هواپیماهای جنگی بر فراز آن می‌گذشتند، از بس ویران و سوت‌وکور بود توجه آن‌ها را به‌خود جلب نمی‌کرد.

ما روزها آفتابی نمی‌شدیم و در هنگام احساس خطر به کوه‌های پیرامون آبادی پناه می‌بردیم و توی غارهای سنگی و لابه‌لای درختان جنگلی مخفی می‌شدیم. من در بارانُک با دوربینی که همواره همراه داشتم، یکریز آسمان را به‌دنبال عمویم می‌جستم، اما غیر از دود بالگردها و هواپیماهای جنگی و دسته‌های سراسیمه‌ی پرندگان، چیزی در آسمان به‌چشم نمی‌خورد.

اولین بار که او را بر پشت استر دیدم، پتوی کلفتی به خود پیچیده و پاهایش را محکم به دور شکم حیوان بسته بود تا باد نتواند او را با خودش ببرد. رنگ چهره‌اش پریده‌تر از پیش بود و پلک‌هایش افتاده و بیمار می‌نمود.

او ابتدا خیال کرد که من پرهیبی بیش نیستم و از درون تخیلات و توهمات خسته‌اش بیرون آمده‌ام. تا وقتی به سر و صورت و دوربینم دست نزد، یقین نکرد که من همان سالار واقعی هستم. سفر طولانی و پنهانی‌اش از ایران، حسابی خسته‌اش کرده بود. بی‌آن‌که لب از لب بگشاید، طوری که بر پشت استر بی‌هوش شده باشد، چشمانش را بست و وارفت. من نخ‌های پایش را باز کردم و او را همچون کودکی کوچک در آغوش گرفتم و به اتاقم بردم و والور کوچک ژاپنی‌ام را روشن کردم و برایش غذا پختم. حوالی غروب بود که چشمانش را گشود و گفت: «سالارخان! ایران که بودم، خیال می‌کردم تو مُردی.»

در تمام طول عمرش این اولین بار بود که مرا «سالارخان» می‌نامید. آن‌چه مایه‌ی شگفتی بود، این بود که سقوط جمشیدخان بیشتر خاطرات اوان جنگ را از خاطرش سترده بود. وقتی داستان آخرین و دور و درازترین پرواز خود را در آسمان ایران برایم بازگفت، دیگر یقین کردم که او هربار که از آسمان فرومی‌افتد، بخشی از خاطراتش را به فراموشی می‌سپارد و شخصیتش از نو دگرگون می‌شود.

جمشیدخان پس از سقوط در خاک اصفهان، هم از باد می‌ترسید و هم از آسمان.

در بارانُک وقتی شب‌ها به‌همراه سربازان فراری دیگر آتش روشن می‌کردیم، من همیشه درباره‌ی جمشیدخان برای آن‌ها حرف می‌زدم. بیشترشان حرف‌های مرا باور نمی‌کردند... اکنون که با چشمان خود جمشیدخان را لای این پتوی گرم می‌دیدند، از ظرافت و نازکی بدنش هاج‌وواج شده بودند... مردی که اینک جرأت نمی‌کرد خود را به باد بسپارد و تنها از پنجره‌ی کوچک این خانه‌ی کاهگلی آسمان را تماشا می‌کرد. ترس جمشیدخان از آسمان، در چند هفته‌ی نخست بسیار چشمگیر بود...

من در این فاصله نامه‌ای برای پدربزرگم نوشتم و در آن به‌تفصیل درباره‌ی بازگشت و سلامتی جمشیدخان قلم‌فرسایی کردم. بدیهی است که به‌خاطر جنگ و گسترش یافتن نواحی ممنوعه و کشتارهای دسته‌جمعی دولت بعث، رفته‌رفته ارتباط مناطق کوهستانی ما با شهر از هم می‌گسیخت.

در پاییز سال ۱۹۸۸ تنها من و عموجمشید و سه سرباز فراری دیگر در بارانک مانده بودیم. شرایط زندگی روزبه‌روز برای ما سخت‌تر می‌شد. من می‌دانستم که در چند ماه آینده با کمبود مواد غذایی روبه‌رو خواهیم شد. من دیگر نمی‌خواستم به سر خدمت برگردم. هرگاه هم درباره‌ی بازگشت به ارتش با جمشیدخان سخن می‌گفتم، دچار حالت روانی وخیمی می‌شد و بدنش مانند صرعی‌ها سفت می‌شد و به رعشه‌ای ناگهانی می‌افتاد. در آن لحظه‌ها عمویم می‌ترسید که مبادا او را ناگزیر به پرواز و رفتن به آسمان کنند.

من احساس می‌کردم که مصیبت‌های بسیاری در انتظار ماست، به همین دلیل در غارهای پیرامون، چند پناهگاه مخفی برای لحظه‌های حساس و روزهای مبادا آماده کردم. شب‌ها وقتی همه می‌خوابیدند، من پتو را روی عموجمشید می‌کشیدم و به باغ‌ها و کشتزاران روستاهای خالی‌از سکنه‌ی اطراف می‌رفتم و تا دمدمه‌های صبح به چیدن انجیر و انگور و هلو و گردو می‌پرداختم و آن‌ها را در سبدهای بزرگ با خودم می‌آوردم و برای آذوقه‌ی زمستان خشک می‌کردم. گاه به خودم جرأت می‌دادم و به روستاهای پایین‌دست نیز که ساکنانشان را به‌زور از آن‌ها بیرون رانده بودند، سرک می‌کشیدم و در لابه‌لای آوارها، گونی‌های برنج و شکر و چای را می‌یافتم و آن‌ها را برمی‌داشتم و در مخفیگاه‌های مختلف غارها پنهان می‌کردم. من بیشتر از سه ماه مشغول ذخیره‌ی خواربار و خشکبار بودم، چرا که می‌دانستم برای مدت‌ها محکوم به زندگی در این کوه‌ها هستیم.

در پایان ماه نوامبر ۱۹۸۸ تنها من و عموجمشید و جوانی به‌نام ارسلان شامیل که با پدرش مشکل داشت، در بارانُک زندگی می‌کردیم. ارسلان جوانی دست‌وپاچلفتی بود. او در دوران تحصیل بسیار زرنگ بوده، اما بدخویی پدرش باعث شده بود از شهر بگریزد و به این کوه‌ها پناه بیاورد. من روزی شرایط خودمان را به‌تفصیل برایش بازگفتم و گفتم که چه‌بسا در فصل زمستان یا بهار سروکله‌ی نیروهای حکومتی در این حوالی پیدا شود که در آن صورت باید آذوقه‌ی کافی داشته باشیم. برایش گفتم که من به‌خاطر عموجمشید، نه می‌توانم به شهرهای عراق برگردم و نه می‌توانم به ایران بروم. در پایان دوستانه نصیحتش کردم که اگر می‌خواهد زندگی خود را نجات دهد، به ایران برود، زیرا زمستان سختی در پیش داریم که آغازش معلوم و پایانش مبهم است... من زیاد گفتم و او کم شنید و ترجیح داد که همچنان با ما بماند. او جوانی بود که از ابهام آینده می‌ترسید و نسبت به حفظ زندگی خود و مواظبت از خود در تنهایی، تردید داشت.

وقتی از ماندن ارسلان مطمئن شدم، چند شب را باهم به روستاهای ویران‌شده‌ی پایین‌دست رفتیم و چند لحاف و پتوی نیمدار با خود آوردیم و آن‌ها را در غارهای گوناگون اطراف مخفی کردیم.

در این مدت جمشیدخان بسیار ساکت و بی‌حال بود. کمتر حرف می‌زد و کمتر چیزی را به خاطر می‌آورد. چند بار که حرف اسماعیل را پیش کشیدم، با چشمان خسته و خواب‌آلود به من زل می‌زد و می‌گفت: «اسماعیل کی‌یه؟»

من خوب می‌دانستم که عمویم نیاز به هوای پاک و گردش و امنیت دارد. در روزهایی که هوا خوب بود و خطری تهدیدمان نمی‌کرد، او را برمی‌داشتم و زیر آفتاب می‌گذاشتم. گاهی هم من و ارسلان او را به خود می‌بستیم و در میان درختان و بر لب جویباران پرسه می‌زدیم، به این امید که

بدنش اندک‌اندک نیروهای طبیعی‌اش را بازیابد. او هراس بسیاری از باد داشت. حتا اگر نسیم ملایمی هم می‌وزید، طوری می‌ترسید که بی‌درنگ بنای داد و هوار می‌گذاشت. داد و هوارش همچنان هولناک بود که ناچار می‌شدیم او را بی‌درنگ به اتاقش برگردانیم. او در روزهای توفانی جرأت نمی‌کرد از پشت پنجره هم بیرون را نگاه کند. هوهوی باد ترس عمیقی در دلش می‌نشاند. از این گذشته ترسی نامعمول و خرافی در درونش سر برداشته بود و آن این‌که هر دو دولت ایران و عراق با نیروها و کماندوهای ویژه به‌دنبال او می‌گردند.

آن سال زمستان بسیار سختی در پیش داشتیم، ولی من رفته‌رفته جمشیدخان را عادت دادم که کمتر از باد و آسمان بترسد. هرچند هنوز از رعد و برق می‌ترسید، اما گه‌گاه در روزهای بارانی، او را با خودمان بیرون می‌بردیم تا ترسش بریزد.

از اواسط فصل پاییز، ارتباط ما با دنیا به‌کلی قطع شد. گاه جمشیدخان را نزد ارسلان می‌گذاشتم و از خانه بیرون می‌زدم. خیلی دوست داشتم یک دستگاه رادیو بیابم و از اوضاع جهان باخبر شوم و بفهمم در آن سوی پناهگاه کوهی ما چه می‌گذرد. در لابه‌لای آوارها دو رادیوی لکنته پیدا کردم، اما هیچ‌یک باتری نداشت. گاه شب‌ها از پناهگاه دور می‌شدم، به این امید که نقطه‌ی آبادی را بیابم و ببینم که آبادی‌ها تا کجا ویران و تخلیه شده و زندگی عادی از کجا آغاز می‌شود. از ویرانه‌های بارانُک تا شعاع پنجاه‌کیلومتری هیچ نقطه‌ی آبادی به‌چشم نمی‌خورد. سربازان بعثی همه‌جا را اشغال کرده بودند. آن‌ها کشاورزان را به‌زور از مناطق کوهستانی دور می‌کردند. من با دوربین تماشا می‌کردم و می‌دیدم که مردم روستاهای ویران‌شده را مجبور می‌کنند تا در مناطق دشت خانه بسازند.

من در تلاش بودم که به نحوی پدر یا پدربزرگم را از زنده بودن خود و

مخفی‌شدن در بارانک آگاه کنم، اما برای این کار آدم مطمئنی را نمی‌یافتم. من به همان اندازه که خیره‌سر بودم، محتاط و باهوش نیز بودم. می‌دانستم که هر اشتباه کوچکی ممکن است به قیمت جانمان تمام شود.

با بارش نخستین برف زمستانی، فهمیدم که تمام تلاش‌هایم در این راه بیهوده بوده و بهتر است انرژی خودم را در راه مراقبت از خود و خدمت به جمشیدخان به‌کار گیرم. در آن روزها جنگ متوقف شده بود و سربازان عراقی بی هیچ بیم و هراسی در این میان تاخت‌وتاز می‌کردند. گه‌گاه با دوربین، نیروهای گشتی را می‌دیدیم که در کشتزاران فرودست دور می‌زنند. هرگاه هم که برف می‌بارید، افسری کسل با تعدادی سرباز برای شکار خرگوش و روباه به مخفی‌گاه‌های بارانک نزدیک می‌شد. هرازگاهی دوربینم را به عموجمشید می‌دادم و می‌گفتم: «نگاه کن عموجون! نگاه کن این سربازها تو برف، خرگوش شکار می‌کنن.»

عموجمشید جرأت نداشت توی دوربین هم به سربازان عرب نگاه کند. در آن روزها زندگی او آکنده از هراس بود... تا هراسی را از درونش بیرون می‌ریختم، هراس دیگری در دلش جوانه می‌زد. گاه از آب هم می‌ترسید و نمی‌خواست بدنش را بشوید... حتا گاه از برف هم می‌ترسید و نمی‌توانست روی آن گام بگذارد. گاهی نیمه‌های شب از ترس صداهای مبهمی که می‌شنید، بیدارم می‌کرد. پلنگ‌هایی خیالی را می‌دید که به او حمله می‌کردند. مارهای درازی را می‌دید که تنها در خیال او لابه‌لای تیرهای چوبی سقف می‌خزیدند. توی چله‌ی زمستان نیز هر شب مرا مجبور می‌کرد لای رختخوابش را بگردم تا مطمئن شود که عقرب در آن نیست.

ارسلان و عموجمشید سراسر زمستان را با بازی دومینو سپری کردند. این تنها چیزی بود که می‌توانست آن‌ها را خوشحال و امیدوار نگه دارد. جمشیدخان به نحو بچه‌گانه‌ای دوست داشت همواره برنده‌ی این میدان

باشد. از آن‌جایی که من سررشته‌ی زیادی در این بازی نداشتم، او به‌آسانی بر من چیره می‌شد، ولی غلبه بر ارسلان کار چندان ساده‌ای نبود. ارسلان هم از باخت خوشش نمی‌آمد. او که با سربازان فراری دیگر، همه‌ی شب‌های خود را در این بازی صرف کرده بود، به‌خوبی با رازها و ریزه‌کاری‌های آن آشنا بود. شب‌هایی که عموجمشید بازی را از ارسلان می‌برد، بهتر می‌خوابید و کمتر مرا از خواب می‌پراند؛ از این رو ترتیبی می‌دادیم که هر شب قبل از خواب، ارسلان یک دست بازی را به جمشیدخان ببازد تا من بتوانم با خیال راحت بخوابم.

آذوقه‌ای که برای زمستان ذخیره کرده بودیم، کفاف زندگی‌مان را داد؛ به‌ویژه که ارسلان و عموجمشید بسیار کم‌خور بودند.

در بهار آینده، نواحی حوالی بارانُک به‌کلی سوت‌وکور شد. آن چند سربازی هم که روی برخی از تپه‌های دورِ دور و بر، سنگر گرفته بودند، از آن‌جا عقب نشستند.

در اوایل بهار به خودم جرأت دادم و تنگ غروب یک روز، وارد یکی از اردوگاه‌هایی شدم که دولت به‌تازگی برپا کرده بود. در آن‌جا به مغازه‌ای رفتم و مقداری برنج و چای و صابون خریدم؛ البته نه‌چندان فراوان که شک مغازه‌دار را برانگیزم. وانمود کردم که از شهر برای کارگری به آن‌جا آمده‌ام. در فصل بهار سه بار به همین شکل از مغازه‌ی نام‌برده خرید کردم. این خریدها به‌همراه چاغاله‌ی درختان و گیاهان خوراکی از قبیل ریواس و کنگر و پنیرک و ترتیزک آبی، ما را از جهت خورد و خوراک بی‌نیاز کرد. بهترین لحظه‌هامان هم زمانی بود که در هنگام گشت‌وگذار، قارچ‌های بزرگی را زیر درختان می‌یافتیم و آن‌ها را با عموجمشید برشته می‌کردیم.

در فصل بهار جز غرش گاه‌وبیگاه ابرها که جمشیدخان را بیش از اندازه

می‌ترساند، مشکل بزرگی نداشتیم. بیشتر روزها او را بغل می‌کردم و از کوه‌های پیرامون بارانک بالا می‌رفتم. می‌خواستم در دامان این مناظر سرسبز و سحرآمیز، کاری کنم که همه‌ی ترس‌هایش بریزد و دوباره هوای پرواز به سرش بزند.

روزی او را با ریسمان به خودم بستم و بر فراز یکی از بلندی‌ها، درحالی‌که هوا آرام بود، ناگهان ریسمان را گشودم. جمشیدخان همچون بره‌ای که او را برای کشتن ببرند، بنای جیغ و داد گذاشت و چهره‌اش چنان رنگ باخت که نزدیک بود از هوش برود. من بلافاصله ریسمانش را گرفتم و آن را به خودم گره زدم. این اتفاق تا مدت‌ها اعتماد جمشیدخان را از من سلب کرد و یک هفته‌ی آزگار با صدای بلند مرا متهم می‌کرد که می‌خواهم او را بکشم. می‌گریست و خود را مانند انسانی بی‌کس‌وکار می‌نمود که در این دنیای درندشت، هیچ یار و غمخواری ندارد. دست به آسمان برمی‌داشت و می‌گفت: «حالا اگه پیش بابام هم برگردم، منو لو می‌ده... آه، خدای من! چطور باید برای آدم مفلوج و بدبختی مثل من، توی این دنیای ولنگ‌وواز، یه سوراخ‌سنبه هم نباشه؟ چطور باید یه غمخوار صاف و صادق نداشته باشم؟»

تهمت‌های عمویم مرا از درون به‌شدت زخمی می‌کرد؛ به‌ویژه که من بیشتر دوران جوانی‌ام را در راه خدمت به او گذاشته بودم و می‌دانستم که جز من هیچ‌کس نمی‌تواند او را این‌چنین درک و در برابر خطرات حفظ کند. درست است که من در اوایل به‌خاطر پدرم خدمت به عموجمشید را پذیرفتم، اما بعدها او را دوست می‌داشتم و به‌خاطر خودش با او ماندم. درحالی‌که عمویم داد می‌زد و می‌گفت که من باید از او ممنون باشم، چون اگر او نمی‌بود، من مثل یک سرباز ساده، یا اسیر ایرانی‌ها می‌شدم و یا حالا هفت تا کفن پوسانده بودم... او یک هفته‌ی آزگار این لیچارها را بارم می‌کرد و دست‌پختم را نمی‌خورد و با من بیرون نمی‌آمد.

روزی درحالی‌که از کله‌ی صبح مشغول جمع‌آوری هیزم و افروختن آتش بودم، همین که به کلبه‌ی خودمان برگشتم، عمویم طبق معمول مرا به‌باد توپ و تشر گرفت. طعنه‌هایش چنان بر دلم کارگر افتاد که روی تخته‌سنگی نشستم و بی‌اختیار زیر گریه زدم. ارسلان که از سیر تا پیاز ماجرا خبر داشت، دلش به‌حال من سوخت و بی‌آن‌که خواهش‌های من به خرجش برود، پیش جمشیدخان رفت. جمشیدخان در آن دَم پتویی به خودش پیچیده و مشغول خوردن کشمش بود. ارسلان به او توپید که: «تو یه آدم مغروری... سالارخان همه‌ی زندگی‌شو وقف خدمت به تو کرده... فقط خوبی تو رو می‌خواد... ولی تو یه هفته‌ی تمومه که مدام بِهش سرکوفت می‌زنی... آخه تا کی می‌خوای بِهش بدوبیراه بگی؟ دیگه بسه... از امروز دیگه من باهات دومینو بازی نمی‌کنم.»

عموجمشید از حرف‌های ارسلان به‌خود آمد و با لحنی سرشار از شرمندگی از من عذرخواهی کرد.

در یکی از روزهای گرم تابستان، دو تن از جوانانی که چند سال پیش هنگام فرار از خدمت سربازی، خود را در بارانک مخفی کرده بودند، نزد ما آمدند و خبر آوردند که صدام حسین آتش جنگ دیگری را از جانب جنوب شعله‌ور کرده است. آن‌ها که می‌دانستند در بارانک با مشکل آذوقه روبه‌رو خواهند شد، به‌کمک یکی از دوستانشان که در تدارکات ارتش بعث کار می‌کرد، ماهانه مقداری خواروبار برای خود تأمین می‌کردند. ما شب‌ها به‌دور از چشم بعثیان، می‌رفتیم و خواروبار نام‌برده را برمی‌داشتیم و به مخفی‌گاه‌های بارانک می‌آوردیم.

من روزی از آن دو جوان اجازه گرفتم و از همان پایگاهی که دوستشان در آن‌جا خدمت می‌کرد، نامه‌ای برای پدربزرگم حسام‌خان نوشتم و بی‌آن‌که

محل دقیق اختفای خودمان را آشکار کنم، به او فهماندم که ما از سال‌ها پیش در بارانُک به‌سر می‌بریم و در کوه‌های آن ناحیه زندانی شده‌ایم. چند شب بعد که برای حمل خواروبار به پایگاه کذایی رفتیم، دیدم که نامه‌ی من را هم به‌همراه نامه‌های دیگر برده‌اند. از این مسأله بسیار خوشحال شدم و قلبم به تپش افتاد که شاید دوست و آشنایی به دادمان برسد و دست‌کم مقداری پول و دارو برایمان بیاورد.

دو ماه پس از این ماجرا در یکی از روزهای پاییزی، درحالی‌که روی تخته‌سنگی نشسته و خود را به باد سوزناک خزانی سپرده بودم، با دوربینم رهگذری را دیدم که یکی از کوره‌راه‌های پرت و دشوار بارانُک را در پیش گرفته و سلانه‌سلانه به‌سوی ما می‌آید. جوانی خسته و ترکه‌ای با عینکی ته‌استکانی به چشم و کوله‌پشتی سنگینی به دوش که انگار در زیر آن می‌نالید. هنوز فاصله‌ی زیادی با ویرانه‌های بارانُک داشت که من او را شناختم. پسرعمویم اسماعیل بود که پای پیاده راه خطرناکی را در پیش گرفته و به‌سمت ما می‌شتافت. آمدن اسماعیل برای من همچون فرودآمدن لشکری از فرشتگان بود. اسماعیل در این مدت به‌شکل جوانی عینکی با صورتی کشیده و سبیلی کم‌پشت درآمده بود و نگاه آدم خوش‌باوری را داشت که هر حرف و حکایتی را به‌سادگی می‌پذیرد. در این مدت دوروردراز هرچه تلاش کرده بود، پدرش نگذاشته بود از خدمت در ارتش بعث فرار کند. ادیب‌خان پدری بسیار سخت‌گیر و سنگدل بود. او نمی‌خواست فرزندانش برایش دردسر درست کنند. از سویی بر این باور بود که قدرت صدام حسین ابدی است و هرگونه مقاومتی در برابر او به شکست می‌انجامد. او اگرچه مانند هر کرد دیگری از این دیکتاتور بیمار بیزار بود، ولی اصرار داشت که بهتر است مردم بدون کشمکش به دستورات او گوش بسپارند تا بهانه‌ای برای خونریزی و خرابکاری به دستش ندهند.

اسماعیل وقتی نامه‌ی مرا خوانده بود، تصمیم گرفته بود بدون توجه به نصیحت‌های ادیب‌خان، خود را به بارانُک برساند و پیش ما برگردد. ریش‌وپشم و چهره‌ی جنگلی ما اسماعیل را حیرت‌زده کرد. ما تا با دید او به خودمان نگاه نکرده بودیم، نمی‌دانستیم که چگونه در طول این سال‌های دراز به‌شکل انسان‌های وحشی درآمده‌ایم. اسماعیل نمی‌دانست که ما در این یک‌سال‌ونیم اخیر با چه ترس‌ها و مشکلات بزرگی دست‌وپنجه نرم کرده‌ایم... اگر استحکام مخفی‌گاه‌های بارانُک نبود، شاید ما مدت‌ها پیش مُرده بودیم.

آمدن اسماعیل، یک دوست و هم‌راز بزرگ را برای من زنده کرد. او علاوه بر تعدادی کتاب انگلیسی، مبلغ فراوانی پول و مقداری دارو و درمان ضروری و یک رادیوی تازه و چند دوجین باتری با خودش آورده بود که به‌قول خودش «تا قیام قیامت کفاف ما را می‌داد.»

طی چند ماه آینده، رژیم عراق هم‌چنان بیشتر و بیشتر در گرداب جنگ فرومی‌رفت؛ به همین دلیل روز به‌روز قدرتش بر نواحی کوهستانی شمال کاهش می‌یافت. از آن پس تک‌وتوک سر و کله‌ی سربازان فراری پیدا می‌شد که از ترس جنگ به‌دنبال پناهگاهی می‌گشتند. افزایش فراری‌ها در بارانُک از سویی مایه‌ی خوشحالی بود که ما را از تنهایی درمی‌آورد، اما از سوی دیگر باعث نگرانی بود که توجه دولت را بیش از پیش به این منطقه جلب می‌کرد و زندگی ما را به خطر می‌انداخت.

جمشیدخان از همان روز اول، به‌هم‌رسیدن دوباره‌ی ما سه‌نفر را نشانه‌ای شوم و نمادی بزرگ برای چرخش نامناسب زمانه و بازگشت همیشگی بدبختی‌ها می‌شمرد. من گمان می‌کردم که دیدن دوباره‌ی اسماعیل، جان تازه‌ای به جمشیدخان می‌بخشد، اما اسماعیل هم نتوانست شوق پرواز و لذت تماشای دنیا از اوج آسمان را به او برگرداند.

من و اسماعیل بیشتر وقت خود را با مرور خاطرات گذشته سپری می‌کردیم. احساس می‌کنم جمشیدخان از همان روزها تا مدت‌ها دروازه‌ی دنیای خود را به‌روی ما بست... خیلی کم با ما حرف می‌زد و به‌چشم غریبه‌ها نگاهمان می‌کرد... با این همه در نظر ما جمشیدخان همان مردی بود که بایستی او را در برابر باد و همه‌ی دنیا مراقبت می‌کردیم، بی‌آن‌که به احساسات و موضع‌گیری‌های شگفت‌انگیزش توجه کنیم.

ماه‌های بعدی بسیار سریع گذشت... همه منتظر جنگ جدیدی بودیم. اسماعیل به اخبار گوش می‌سپرد و آن را به زبان کردی برای ما ترجمه می‌کرد. او هر بار می‌گفت: «دیکتاتور اگه هفت تا جون هم داشته باشه، یه جون سالم به‌در نمی‌بره... دیگه فاتحه‌ش خونده‌س... تموم دنیا علیه صدام دست‌به‌یکی کرده‌ن... آمریکایی‌ها، انگلیسی‌ها، حتا آلمانی‌ها و ژاپنی‌ها هم... عموجون! عموجمشیدجون! این آخرین سال حکومت دیکتاتوره... بخند و شاد باش.»

بازگشت به شهر

جمشیدخان بر این باور بود که دیکتاتورها نمی‌میرند، بلکه همچون ققنوس خاکستر می‌شوند و دَمی بعد دوباره از زیر خاکستر خود سر برمی‌آورند. ترس جمشیدخان از دیکتاتور نگذاشت که تا شش ماه پس از آزاد شدن شهرهای شمال از چنگ صدام حسین، به شهر برگردیم. جمشیدخان معتقد بود که صدام حسین و پرهیب‌هایش از جهنم هم که شده، برای انتقام گرفتن از ما برخواهند گشت؛ ولی سرانجام در اثر فشار پدرش حسام‌خان زیر بار رفت و با ما به شهر برگشت.

بازگشت ما به خانه در سکوت و آرامش انجام گرفت. عموجمشید انگار که پیوندش با من و اسماعیل برای همیشه گسیخته باشد، در آستان خانه‌ی حسام‌خان خداحافظی گرمی با ما کرد و این احساس را به ما بخشید که دیگر نمی‌خواهد مواظبش باشیم. همان روز نخست هم به اتاق خودش در طبقه‌ی بالایی خانه‌ی پدربزرگ رفت که بیش از دوازده سال بود آن را ترک کرده بود. او دوباره مثل سال‌های دور گذشته، درِ اتاقش را به روی ما بست. یک بار که من یواشکی نگاهی به اتاق کذایی انداختم، همان دکوراسیون پیشین را داشت. غیر از عکس‌های انگلس و مارکس که دیگر روی دیوارها به‌چشم

نمی‌خورد، بقیه‌ی اشیا سر جای خودش بود.

دگرگونی عجیبی که در شهر بر سر عموجمشید آمد، علاقه‌ی باورنکردنی او به زنان بود. روزی زنی که من او را در اتاق پذیرایی بزرگ خانه‌ی پدربزرگ دیدم، بِهم گفت: «جمشیدخان توی سیزده‌سال گذشته، همه‌ی عمرشو با همه‌ی لحظه‌های شاد و وحشتناکش میون مردها گذرونده... حالا موقع اینه مسیرش رو عوض بکنه و وقت خودشو واسه‌ی گوش‌دادن به زن‌ها اختصاص بده... چون تو این دنیای درندشت، زن‌ها تنهامخلوقاتی هستن که ارزش اینو دارن مردها اوقات خودشون رو با اون‌ها بگذرونن.»

شگفت این‌که جمشیدخان نزد زنان از چنان جاذبه‌ای برخوردار بود که ما مردان سالم و تندرست به خواب هم نمی‌بینیم. من که در آغاز جوانی، عاشقی کارکشته بودم و به‌آسانی می‌توانستم راهی برای ورود به دل دختران بیابم، اکنون پس از آن سال‌های درازِ دوری از شهر و زیستن در لابه‌لای کوه‌ها، این هنر را به‌کلی فراموش کرده بودم. تلاش‌های اندکی هم که گه‌گاه در این زمینه به‌خرج می‌دادم، به رسوایی می‌انجامید. در عوضِ ناکامی‌های پی‌درپی من، اتاق جمشیدخان آکنده از زنان و دختران آشنا و ناآشنا و خویشاوند و غیرخویشاوند بود. به نظر من موفقیت‌های جمشیدخان در تصرف قلب زنان، به فنون دقیق و فریب‌کاری‌های بزرگ او برمی‌گشت، اما اسماعیل بر این باور بود که لاغری و بی‌وزنی جمشیدخان و چهره‌ی ترحم‌انگیزی که در همان نگاه نخست توی چشم می‌زند، کاری می‌کند که زنان باورش کنند و به حالش دل بسوزانند. از این گذشته من خود نوعی درخشش رازآمیز و گونه‌ای ظرافت دلربا در او می‌دیدم که دیدنش برای چشمان ما مردان، بسیار سخت بود اما زنان با دید تیزبین و نگاه ریزبین خود می‌توانستند آن را ببینند و شیفته‌اش شوند. من هرگاه به خانه‌ی پدربزرگ می‌رفتم، می‌دیدم که اتاق جمشیدخان از زنان و دخترانی موج می‌زند که با هم می‌گویند و می‌خندند و سیگار می‌کشند. هرازگاهی

حسرت برم می‌داشت و در گوشه‌ای می‌ایستادم و زاغ‌سیاه دختران خوشگل و ناشناسی را چوب می‌زدم که نمی‌دانستم از کجا می‌آیند و چگونه جمشیدخان را می‌شناسند... دخترانی با تیپ‌های مختلف از حجابدار گرفته تا بی‌حجاب... دخترانی با شلوارها و پیرهن‌های نازک و بدن‌نما و دامن‌های بلند و کوتاه... دخترانی چادری... بعدها سرم سوت کشید وقتی مادربزرگ گفت که جمشیدخان در اتاق خودش زبان عربی را به این دختران می‌آموزد. من پس از پرس‌وجوی دقیق دریافتم که شاگردان جمشیدخان به‌نحو چشم‌گیری در فراگیری زبان عربی پیشرفت کرده‌اند.

«دمخور شدن مداوم با زن‌ها، به آدم انرژی می‌ده.»

این جمله را جمشیدخان سال‌ها بعد در یکی از جنگل‌های نزدیک دریا و در میان غبار سرزمینی دوردست و بیگانه به من گفت. جمشیدخان در آن مدتی که از دنیای مردان کناره گرفته بود و آن را به‌چشم دنیایی پست‌تر می‌نگریست، بدل به انسانی قدرتمند شده بود. او روزی به اسماعیل گفته بود: «بزرگ‌ترین قدرتی که مردها می‌تونن بِهش برسن، اینه که از زن‌ها نترسن.»

جمشیدخان در این مدت بر بسیاری از ترس‌هایش غلبه کرده بود. گه‌گاه در روزهایی که هوا آرام بود، آفتابی می‌شد و روی بالکن و یا جلوی درِ خانه‌ی پدربزرگ هواخوری می‌کرد. چند بار هم به‌کمک دو تن از دخترعمه‌ها که مثل ما با دو ریسمان او را به خود می‌بستند، در گردش‌های خانوادگی دیده شد. تا آن موقع هیچ یک از همشهریان ما داستان واقعی پرواز جمشیدخان را به‌درستی نمی‌دانستند.

در همان روزها جمشیدخان رفته‌رفته بنای گردش در خیابان‌ها و پرسه‌زنی در کوچه‌ها و گشت‌وگذار در کوهپایه‌ها را گذاشت. البته همه‌ی این کارها را با ماشین انجام می‌داد، زیرا هنوز جرأت آن را نداشت که با ریسمان‌هایش در میان مردم ظاهر شود. پدربزرگ ماشینی برایش خریده بود

که غزال‌خانم خواهر اسماعیل آن را می‌راند. غزال‌خانم که تازه گواهینامه‌ی رانندگی گرفته بود، عصرها جمشیدخان را جلوی ماشین کنار خودش می‌نشاند و یک دسته دختر را در پشت آن سوار می‌کرد و با هم همه‌ی شهر را می‌گشتند. من در هنگام گردش با دوستانم چند بار اتفاقی ماشین جمشیدخان را دیدم و می‌دیدم که او با بالاتنه‌ی راست‌کرده در جلو نشسته و ازدحام خیابان‌ها و پیاده‌روها را تماشا می‌کند.

جمشیدخان در یکی از همین گردش‌ها صافی‌نازِ صدیق‌پاشا را دید و نه یک دل که صد دل عاشق او شد.

جمشیدخان که چنین بی‌محابا با جهان زنان شهر درآمیخت، در نهان‌خانه‌ی دلش امیدوار بود که به عشقی بزرگ دست یابد. گرچه کلاس‌های جمشیدخان لبریز از دختران زیبا بود و در میان بستگان خودمان نیز دختران خوشگل کم نبودند، باد قلب او را به‌سوی دلبر دیگری برد.

روزی غزال برای خرید یک کیلو بستنی، ماشینش را جلوی یکی از بستنی‌فروشی‌های مشهور شهر نگه می‌دارد. از اتفاق همان‌جا صافی‌نازنامی از دوستان قدیمی‌اش را می‌بیند... آن دو پس از این‌که به‌رسم دختران با هم روبوسی می‌کنند و گِله‌ها و گله‌گزاری‌های زنانه را ردوبدل می‌کنند، غزال تعارف می‌کند که صافی‌ناز را با ماشینش به خانه برساند. سوار شدن صافی‌ناز زندگی جمشیدخان را برای همیشه دگرگون می‌کند و او در همان نگاه اول عاشقش می‌شود... عشقی آن‌چنان که مانند گردباد و توفان، ما را نیز با خودش می‌بَرد.

اگر صافی‌ناز نمی‌بود، بی‌گمان جمشیدخان دیگر هرگز به پرواز نمی‌اندیشید، اما عشق کاری می‌کند که انسان همه‌ی استعدادهای پنهانی‌اش را به‌کار بیندازد و تمام توانش را برای مبهوت کردن محبوب به‌کار ببندد.

دو روز بعد، عموجمشید غزال را به اتاق خودش دعوت می‌کند و به او

می‌گوید: «من مثل یه ابله، عاشق شدم... آره، مثل یه ابله... بهترین عاشق دنیا هم کسیه که مثل یه ابله عاشق بشه.»

آن روز جمشیدخان به تفصیل درباره‌ی بی‌خوابی و آشفته‌حالی خود برای غزال حرف می‌زند و می‌گوید که اکنون چیزی جز همدم شدن با صافی‌ناز نمی‌خواهد. هرچند غزال در گوش جمشیدخان می‌خواند که این دختر قابل اعتماد نیست و حرف و حدیث‌های بسیاری پشت سر دارد و زنان طایفه‌ی صدیق‌پاشا در مجموع نزد مردم شهر، زیاد خوش‌نام نیستند و هرازگاهی یکی از آن‌ها رسوایی بزرگی به‌بار می‌آورد، به خرج او نمی‌رود و می‌گوید: «مثل ابله عاشق شدن، یعنی گوش‌ندادن به عیب‌های معشوق.»

جمشیدخان غزال را تحت فشار فراوانی می‌گذارد و به همان روش دیرین خودش زنجموره می‌کند و می‌گوید: «یه نگاهی به عموی بیچاره‌ت بنداز... همه‌ی جوونی‌مو توی جنگ و جبهه تلف کردم... ببین چقدر درموندم... ببین توی این دنیای ولنگ‌وواز، هیچ‌کس مثل تو همچین عموی بدبختی داره... حالا وقتش رسیده که بدبخت‌ترین مرد دنیا، سبک‌ترین مرد دنیا، نفس راحتی بکشه و تشکیل خونواده بده... شاید هم بعدها صاحب بچه‌هایی شدم که مثل خودم باد اون‌ها رو به هر جایی ببره... بگو ببینم مگه تو نمی‌خوای این عموی وامونده‌ت سروسامون بگیره و توی خونه‌ی خودش و با خونواده‌ی خودش در آرامش زندگی بکنه؟ مگه نمی‌خوای خوشبختی عموتو ببینی؟»

لابه‌ها و سوز و بریزهای جمشیدخان کاری می‌کند که دل غزال به‌حالش بسوزد و در این موضوع کمکش کند.

روز بعد غزال به هزینه‌ی جمشیدخان میهمانی بزرگی برای صافی‌ناز ترتیب می‌دهد. سفره‌ی رنگین جمشیدخان لبریز از لذیذترین غذاهایی است که در معروف‌ترین رستوران‌های شهر پخته شده است. علاوه بر چلوکباب و جگر بریان، به‌کمک یک آشپز ایرانی که تازه به شهر آمده است، چند نوع غذای

تشریفاتی و اشرافی روی سفره چیده می‌شود. صافی‌ناز همین که چشمش به سفره می‌افتد، می‌فهمد که این یک میهمانی معمولی نیست، بلکه سفره‌ی اظهار عشق و بیان درخواستی مردانه است. نیز از آن‌جا که روی میز بزرگ غذاخوری، جز غزال و جمشیدخان کس دیگری نیست، صافی‌ناز که در خواندن عقل مردان، چندان ناتوان نیست، بی‌درنگ شستش خبردار می‌شود و تا ته قصه را می‌خواند و انگار همان‌جا هم همه‌ی نقشه‌های آینده‌ی خود را می‌ریزد.

جمشیدخان آن روز را تا حوالی شامگاه با صافی‌ناز می‌گذراند. غذاها و شیرینی‌های متنوع پیاپی از راه می‌رسد. جمشیدخان یکریز حرف می‌زند و از زندگی خود می‌گوید، بی آن‌که به‌طور مستقیم درباره‌ی قدرت پروازش چیزی بگوید. صافی‌ناز که از سویی به‌خاطر سفره‌ی شاهانه و از سویی به‌خاطر گفته‌های جمشیدخان و از سوی دیگر هم از نام و عنوان ایل و تبار ما حیرت‌زده است، با عمویم بنای بگو و بخند می‌گذارد... با گفت‌وگو مجلس میهمانی را به درازا می‌کشاند... با قهقهه، آتش عشق جمشیدخان را شعله‌ورتر می‌کند... با چشیدن هر یک از خوراک‌ها هم طوری به تعریف این سفره‌ی رنگارنگ می‌پردازد که غیرمستقیم به تمجید از ذوق بلند و پذیرایی شاهانه‌ی جمشیدخان بینجامد.

شامگاهان که صافی‌ناز قصد رفتن می‌کند، جمشیدخان در عملی غیرمنتظره دست او را می‌گیرد و ازش خواهش می‌کند که چنان‌چه در یکی از شب‌های همین هفته باد بوزد، سر ساعت یک بعد از نیمه‌شب که مردم شهر خوابیده‌اند، او به پشت‌بام خانه‌شان برود و منتظر بماند؛ چرا که در آن شب صحنه‌ی هیجان‌انگیزی را خواهد دید که پیش از این هرگز ندیده است... اما نباید اشتباه کند و به‌یاد داشته باشد که فقط در شب‌های بادی به پشت‌بام برود.

همان شب جمشیدخان به‌دنبال من و اسماعیل فرستاد و پیام داد که

چند تا ریسمان بخریم و آماده‌ی انجام مأموریت باشیم، چون به‌زودی پرواز خواهد کرد. ما نگاهی از سر تعجب به‌هم انداختیم و با شک و تردید به خواسته‌اش گردن نهادیم. جمشیدخان از آن نوع آدم‌هایی بود که اگر با کسی کار داشت، بدون رودربایستی به او کار می‌سپرد و اگر باهاش کاری نداشت، فراموشش می‌کرد و نادیده‌اش می‌گرفت.

روز بعد من و اسماعیل با همان شور و شوق گذشته در خدمت به جمشیدخان، به بازار رفتیم و ریسمان‌های لازم را خریدیم و نیمه‌های شب در حیاط بزرگ خانه‌ی حسام‌خان به تمرین پرداختیم. آن‌شب بیش از سه سال بود که جمشیدخان پرواز نکرده بود. من گمان می‌کردم که پرواز برای او سخت خواهد بود و مدتی لازم است تا بتواند خود را بدون هراس به باد و آسمان بسپارد، اما او به حرف من خندید و گفت که عشق می‌تواند هر مردی را تبدیل به پرنده کند و پروازش دهد.

آن شب اگرچه باد چندان شدت نداشت، اما وزن جمشیدخان چنان سبک بود و چنان از زمین بلند شد که من احساس کردم آن‌چه ما برداشته‌ایم، تنها وزن روح اوست. پس از اندکی تمرینِ جهت‌گیری در آسمان، جمشیدخان فرود آمد و داستان عشق صافی‌ناز را از سیر تا پیاز برای ما تعریف کرد و گفت که هرگاه باد وزیدن گرفت، باید او را طوری هوا کنیم که بتواند در ارتفاع مناسبی از پشت‌بام خانه‌ی صدیق‌پاشا عشق خود را به صافی‌ناز اظهار کند.

فردای آن‌شب من و اسماعیل گردش هندسی گسترده‌ای را به‌دور خانه‌ی صدیق‌پاشا انجام دادیم تا مناسب‌ترین مکانی را بیابیم که از آن‌جا بتوانیم جمشیدخان را در چنان ارتفاعی نگه داریم که هم صدایش به‌آسانی به صافی‌ناز برسد و هم بدنش به سیم‌های برق و آنتن‌های تلویزیون نخورد. بدیهی است تجربه‌ی دور و دراز ما از خدمت در ارتش، در این مورد کمک

شایانی به ما کرد. سرانجام پشت‌بام یک کودکستان را در دویست‌متری خانه‌ی صدیق‌پاشا برای انجام این مأموریت در نظر گرفتیم.

دو روز بعد، حوالی نیم‌روز بود که باد تندی وزیدن گرفت. جمشیدخان وقتی که دید باد چگونه شاخه‌های درختان را به‌هم می‌کوبد و جامه‌های روی بند رخت را با خود می‌برد، گل از گلش شکفت و رفتارش با ما دگرگون شد. دو روز بود که ما بنا به درخواست جمشیدخان در سرسرای بزرگ خانه‌ی پدربزرگ چشم‌به‌راه باد نشسته بودیم. آن روز که تندباد شدیدی وزیدن گرفت، جمشیدخان زود به‌زود از پنجره بیرون را می‌نگریست و می‌گفت: «باید برای کار امشب آماده باشیم.»

او ابتدا می‌خواست در هنگام پرواز، کت‌وشلوار تُک‌مدادی و کراوات رنگی و کفش سفید بپوشد، اما ما برایش توضیح دادیم که هر رنگی جز مشکی باعث لورفتن او می‌شود و در این صورت چه‌بسا دیگر نتواند بر فراز خانه‌ی صدیق‌پاشا به پرواز درآید.

وقتی تاریکی بر زمین نشست، جمشیدخان برای رسیدن زمان موعود لحظه‌شماری می‌کرد. ساعت دوازده شب ریسمان‌ها را برداشتیم و سوار ماشین شدیم و کمی بعد به کودکستان مورد نظر رسیدیم. از شانس خوب ما شبی تاریک و بی‌مهتاب بود. طبق معمول برق‌ها قطع شده و شهر در تاریکی کامل فرو رفته بود. وقتی وارد حیاط کودکستان شدیم، جز هوهوی باد صدایی به‌گوش نمی‌رسید. من اولین نفر بودم که به‌کمک یک نردبان کوچک خودم را به پشت‌بام کودکستان رساندم. سپس جمشیدخان را با ریسمان بالا کشیدم. اسماعیل هم از همان نردبان بالا آمد. بعد ریسمان‌ها را راست‌وریست کردیم و طبق نقشه‌ی ازپیش‌آماده جمشیدخان را هوا کردیم و ریسمان‌ها را طوری جهت‌گیری کردیم که او درست سر ساعتِ یک بعد از نیمه‌شب در ارتفاعی مناسب بر فراز بام خانه‌ی صدیق‌پاشا باشد.

جمشیدخان باورش نمی‌شد که ما هنوز هم همان مهارت‌های دوران خدمت در ارتش را داشته باشیم، ولی آن شب دریافت که این هنر با خون ما درآمیخته و از دوره‌ی نوجوانی با ماست و هرگز آن را فراموش نخواهیم کرد.

صافی‌ناز هم از سوی دیگر سر ساعت یک بعد از نصفه‌شب به پشت‌بام خانه‌شان می‌رود و در بلندترین نقطه‌ی بام منتظر می‌ماند. جمشیدخان از آسمان او را می‌بیند که از پله‌ها بالا می‌آید و فضای تاریک فراز بام را می‌نگرد. آن‌چه هرگز به فکر دختره نرسیده، این است که جمشیدخان از آسمان با او سخن بگوید. جمشیدخان که از مکر و نیرنگ هم بی‌بهره نیست، مدتی را بی‌آن‌که حرفی بزند، از آن بالا به صافی‌ناز نگاه می‌کند... وقتی شدت باد کم‌کم حوصله‌ی صافی‌ناز را سر می‌برد و او قصد رفتن می‌کند... درست در لحظه‌ای که صافی‌ناز خیال برگشتن به درون خانه را دارد، جمشیدخان صدایش می‌زند و می‌گوید: «چی شده صافی‌نازخانم؟ انگار باد خسته‌ت کرده... نکنه به این زودی می‌خوای بری داخل؟»

صافی‌ناز در آغاز می‌ترسد و نمی‌داند صدا از کجا می‌آید. کمی بعد احساس می‌کند که صدا از آسمان می‌آید... سراسیمه سر برمی‌دارد و می‌بیند پرهیب سیاهی بر فراز سرش در پرواز است. می‌خواهد جیغ بزند که جمشیدخان می‌گوید: «نه صافی‌ناز... داد نزن... من‌ام جمشیدخان... سبک‌ترین مرد دنیا... ازبس سبک که باد می‌تونه هر جا دلش بخواد، منو ببره... می‌خوام از این بالا عشق خودمو بِهت اظهار بکنم... می‌خوام تو اولین زن روی این کره‌ی خاکی باشی که یه مرد از آسمون بِهِش ابراز علاقه می‌کنه... من از این بلندا، از توی این تاریکا، از لابه‌لای این باد شدید، ازت می‌خوام باهام ازدواج کنی و به‌عنوان همسر قبولم بکنی.»

صافی‌ناز که از یک‌سو ترسیده و از سوی دیگر از این مرد باریک و لندوکی که با لباس‌های سیاهش به‌سختی در ظلمت شب دیده می‌شود،

خنده‌اش گرفته است، از جمشیدخان می‌خواهد پایین بیاید تا باهم حرف بزنند؛ اما جمشیدخان از درون تاریکی می‌گوید: «عزیزترین کس جمشیدخان! همون‌طور که می‌بینی امشب باد خیلی شدیده و من با دو تا ریسمون به زمین بسته شده‌م... پایین‌اومدنم نیاز به تدبیر و تأمل داره... وگرنه ممکنه باد منو با خودش ببره و دیگه هیچ‌وقت نتونی منو ببینی.»

آن‌شب من و اسماعیل چند ساعت را زیر باد ماندیم. دمدمه‌های سپیده بود که جمشیدخان به ما اشاره کرد او را از آسمان پایین بیاوریم.

از آن شب تا سه ماه بعد که جمشیدخان و صافی‌ناز با هم عروسی کردند، در تمام شب‌های توفانی، من و اسماعیل جمشیدخان را هوا می‌کردیم و از طریق ریسمان دیگری که او با خود برمی‌داشت و آن را برای صافی‌ناز آویزان می‌کرد، روی پشت‌بام خانه‌ی صدیق‌پاشا فرود می‌آمد و آنجا در راه‌پله‌ی خانه می‌نشستند و درباره‌ی زندگی و عشق و آینده‌ی خود سخن می‌گفتند. من و اسماعیل هم همواره در پشت‌بام کودکستان، صبورانه درد انتظاری دور و دراز را می‌کشیدیم که در واقع انتظار لحظه‌هایی بود که نه ما، بلکه جمشیدخان آن را می‌زیست.

عشق جمشیدخان برای خاندان ما بسیار گران تمام شد. آسیب‌های این عشق، تنها عطسه و سرفه و سرماخوردگی همیشگی من و اسماعیل نبود، بلکه بدتر این‌که جمشیدخان کم‌کم حسام‌خان را زیر فشار گذاشت که میراثش را پیش از موعد میان فرزندانش تقسیم کند تا او به‌آسانی بتواند یک زندگی رؤیایی برای صافی‌ناز تدارک ببیند.

جمشیدخان در سفرهای آسمانی نیمه‌شب، جیب‌هایش را از انگشتر و گوشواره و النگوهای هندی و لیره‌های طلای ناب عصر عثمانی می‌انباشت و به‌پای صافی‌ناز می‌ریخت. در آن سه‌ماه صافی‌ناز به‌اندازه‌ی ده عروس عادی هدیه گرفت که گشاده‌دستی بی‌حد و مرز جمشیدخان از آسمان شب بر

سرش می‌بارید. صافی‌ناز همه‌ی سلاح‌های زنانه‌ی خود را به‌کار می‌گرفت تا بتواند بیشترین باج‌ها و بهترین هدیه‌ها را از جمشیدخان بگیرد. من که از دیدن این وضع نگران بودم، به خدمت پدربزرگ رفتم و گفتم که این عشق، زندگی جمشیدخان را نابود می‌کند و همه‌ی ارث و میراثش را از چنگش درمی‌آورد؛ اما او گفت که جمشید جوان بدبختی است و توی همچین مواردی نمی‌توان کاری کرد و او را از خواسته‌هایش بازداشت. در این مورد حق با پدربزرگ بود... جمشیدخان هر کاری را که می‌خواست، انجام می‌داد.

جمشیدخان در فاصله‌ی میان عقد و عروسی هم چند میهمانی بزرگ و پرهزینه برای صافی‌ناز و خواهران و خاله‌ها و عمه‌ها و دوستان دور و نزدیکش ترتیب داد و سرمایه‌اش را بیهوده پخش و پلا کرد. بنا به درخواست صافی‌ناز، او کلاس زبان عربی را نیز تعطیل کرد و همه‌ی دختران و زنان زیبا را از خود راند، تا مبادا دل خانم بشکنند.

در تقسیم ارث و میراث، چهار باب خانه و دو قطعه زمین زراعی و مبلغ کلانی پول نقد به جمشیدخان رسید که بیشتر از ملک و املاکی بود که به پدرم سرفرازخان رسید. او همان اوایل جهت تأمین هزینه‌ی میهمانی‌ها و خرید هدیه‌های گران‌بها برای صافی‌ناز، یکی از خانه‌های بزرگ ارثی را فروخت. مراسم شیرینی‌خوران جمشیدخان و صافی‌ناز به‌راستی افسانه‌ای بود. هزاران نفر به این بزم بزرگ دعوت شده بودند. در کوچه و خیابان و روی بام خانه‌ی همسایگان، میز و صندلی چیده شده بود. شیرینی‌پزی‌های شهر سه روز آزگار برای عمویم شیرینی می‌پختند. یک روز همه‌ی میوه‌ی میدان تره‌بار شهر را خریدیم... ده‌ها چایچی به مهمان‌ها خدمت می‌کردند. طبق معمول، راست‌وریست‌کردن بسیاری از کارها بر عهده‌ی من و اسماعیل بود. ما یک هفته‌ی کامل بدون هیچ استراحتی، شبانه‌روز مشغول روبه‌راه‌کردن کار و بار عروسی بودیم. جمشیدخان در آن مدت، روزها می‌خوابید و عصرها

دوش خنکی می‌گرفت و کت و شلوار خاکستری کم‌رنگی می‌پوشید و ریش و سبیلش را دوتیغه می‌کرد و با نگاه کسی که سرنوشت، خوشبختی را برایش رقم زده، جلوی ماشین کنار دخترعمویم غزال می‌نشست و تا پاسی از شب در شهر گردش می‌کرد... جمشیدخان در آن روزها زندگی بسیار لذت‌بخشی داشت.

در هنگام خواستگاری صافی‌ناز برای جمشیدخان، او بیشتر از سه کیلو طلا درخواست کرده بود. عمویم بی‌آن‌که به چیزی بیندیشد، همه‌ی پول گزافی را که به او ارث رسیده بود، صرف خرید جواهر و جهیزیه و مبلمان آنچنانی کرد. یکی از خانه‌های بسیار زیبای پدربزرگ را نیز برای زندگی مشترک با صافی‌ناز به بهترین شکل ممکن تزئین کرد. او در آراستن خانه‌ی نام‌برده سلیقه‌ی بسیاری به‌خرج داد و سپرد تا از جاهای دور و نزدیک، وسایل گران‌بهایی برای دکوراسیون آن بفرستند. چیزی که توجه مرا به خود جلب کرد، تعدادی تابلوی «پرواز عاشقان» شاگال بود که جمشیدخان آن‌ها را در فاصله‌ی معینی از هم به دیوار آویخته بود. اسماعیل تعجب می‌کرد که جمشیدخان این تابلوهای زیبا را کجا دیده و چگونه با پرده‌های شاگال آشنا شده است. بعدها فهمیدیم که یکی از شاگردان کلاس درسش وقتی قصه‌ی عشق بالدار عمویم را می‌شنود، کتابی با تصویرهایی از تابلوهای شاگال به او تقدیم می‌کند. البته صافی‌ناز از آن دسته دخترانی نبود که شاگال و معنای «پرواز عاشقان» او را دریابد، بلکه برعکس او هم مثل بیشتر دختران شهر که ناف‌شان را با زرپرستی و طلادوستی بریده بودند، می‌اندیشید و دنیا را می‌دید. صافی‌ناز به این بسنده نکرد که بیشترین جواهرات را از جمشیدخان بگیرد، بلکه او را زیر فشار گذاشت تا برای اثبات کامل مهر و وفای خود، یکی از خانه‌هایش را به‌نام او ثبت کند. به این معنی که صافی‌ناز جلوی جمشیدخان بنا کرده بود به گریه و زاری که: «تو یه مرد بی‌وزنی که هر دم ممکنه باد با خودش ببردت... اون وقت من زن تنها چه خاکی به سرم بریزم...

چطور از آینده‌م مطمئن باشم؟ از کجا بدونم این ازدواج باعث بدبختی‌م نمی‌شه؟ اگه یه ملک درست و حسابی رو به اسمم نزنی، فردا پس‌فردا که باد ببردت، داداش‌هات با همون پیرهن تنم از خونه بیرونم می‌کنن... اون‌وقت منِ بیوه‌زن بی‌مال و منال چه‌جوری زندگی‌مو تأمین بکنم؟»

گفته‌ها و لابه‌های صافی‌ناز چنان بر جمشیدخان کارگر می‌افتد که همان روز تصمیم می‌گیرد یکی از دو باب خانه‌اش را به‌نام او ثبت کند.

پس از آن‌که جمشیدخان و صافی‌ناز از سفر ماه‌عسل برگشتند، صبح روزی من و اسماعیل برای خوشامدگویی آنان به منزلشان رفتیم. دیدیم که شاه‌داماد و عروس‌خانم توی حیاط، زیر آفتاب صبحگاهی پشت میز بزرگی نشسته‌اند و صبحانه می‌خورند... همان لحظه با کمال تعجب دیدیم که انتهای طناب دور کمر جمشیدخان به درختی در وسط حیاط بسته شده است... ما هرگز جمشیدخان را به چیزی نمی‌بستیم، چون خودش می‌گفت او که سگ نیست تا به درخت و ستون و چیزهایی از این دست بسته شود... اما بعدها معلوم شد که صافی‌ناز مواقع بسیاری ریسمان کمر عمویم را به این نوع چیزها بسته و او را ساعت‌ها تنها گذاشته، بی‌آن‌که جمشیدخان یک بار اعتراض کرده باشد. همان روز صافی‌ناز به ما اخم کرد و با بی‌احترامی از خانه بیرون‌مان کرد و گفت که دیگر نیازی به ما ندارد و خودش همه‌ی کار و بار جمشیدخان را روبه‌راه می‌کند.

من ابتدا گمان می‌کردم که جمشیدخان این برخورد توهینِ‌آمیز صافی‌ناز را نخواهد پذیرفت و از ما دفاع خواهد کرد، ولی او درحالی‌که لبخند ابلهانه‌ای بر کنج لب‌هایش نشسته بود، با رُب‌دوشامبر ابریشمی سرخ‌فامش به خوردن صبحانه ادامه داد... من آن روز دریافتم که عموجمشید دیگر برای همیشه از دست رفته است.

در آن مدتی که جمشیدخان توی کاخ زیبایش در میان تابلوهای «پرواز عاشقان» شاگال با صافی‌ناز می‌زیست، کسی از حال و روز او خبر نداشت. حتا پدربزرگ هم به‌خاطر رفتار ناشایست همسرش با آن‌ها رفت‌وآمد نمی‌کرد. سکان زندگی جمشیدخان در دست صافی‌ناز بود. جمشیدخان تنها مواقعی پرواز می‌کرد که صافی‌ناز می‌خواست و تنها مدتی در آسمان می‌ماند که او برایش تعیین می‌کرد. صافی‌ناز غزال را هم اخراج کرد و خودش پشت فرمان ماشینی نشست که جمشیدخان طبق معمول جلوی آن می‌نشست و احمقانه دنیا را تماشا می‌کرد.

هشت ماه پس از عروسی، صافی‌ناز پسر جوانی را می‌آورد که در پرواز به جمشیدخان کمک کند. پیش از این در هنگام پرواز جمشیدخان، صافی‌ناز و خواهران و پدرشان صدیق‌پاشا ریسمان او را نگه می‌داشتند... آنان از این کار احساس شادی بچه‌گانه‌ای می‌کردند و خرسند بودند که چنین داماد پرنده‌ای دارند و می‌توانند او را بادبادک‌وار به‌هوا بفرستند. خواهران صافی‌ناز بِهش می‌گفتند که او خوشبخت‌ترین زن دنیاست، چون هر زنی از صمیم قلب می‌خواهد شوهری داشته باشد که گه‌گاه بتواند او را مانند بادبادک هوا کند.

من وقتی که ماجرای این پسر جوان را شنیدم، به پیگیری هویت او پرداختم و پس از پرس‌وجوی بسیار دریافتم که این جوان کسی نیست جز احسان بایزید که از چند سال پیش با صافی‌ناز روابط عاشقانه داشته، اما به‌خاطر تنگدستی قدم پیش نگذاشته و رسماً به خواستگاری‌اش نرفته است.

روزی برخاستم و بی‌آن‌که به عاقبت کارم بیندیشم، به خانه‌ی جمشیدخان رفتم و به او گفتم که این جوان دوست‌پسر خانم است و او بدون این‌که خودش خبر داشته باشد، قربانی توطئه‌ی بزرگی شده و بهتر است یک بازنگری جدی در زندگی‌اش به‌عمل بیاورد و بیش از این نقش یک شوهر

فریب‌خورده را بازی نکند. جمشیدخان به‌طور غیرمنتظره‌ای به من پرخاش کرد و از خانه‌اش بیرونم انداخت و گفت: «تو یه دروغگو بیشتر نیستی که می‌خوای خوشبختی مرد مریض و بدبختی مثل منو خراب کنی... چون چشم نداری ببینی که من زندگی راحتی دارم و با عشق بزرگی زندگی می‌کنم... تو از همون اول، هدف اصلی‌ت بدبخت‌کردن من بوده و در این راه از هیچ تلاشی دریغ نکردی... تو نقشه کشیدی منو بکشی... اگه به این کارهات ادامه بدی، مجبور می‌شم به پلیس شکایت بکنم.»

من می‌دانستم که عمویم دچار چنین مراحلی از کوری می‌شود و این هم بخشی از عوارض همین حالت فیزیکی خاص اوست که باعث می‌شود جمشیدخان دنیا را به‌گونه‌ای گنگ و نامفهوم از گوشه‌ای دور ببیند و از بسیاری کارها و اتفاقات آن سر درنیاورد. بااین وجود تلاش‌های من برای نجات جمشیدخان همچنان ادامه داشت و پدرم و عمویم ادیب‌خان را راضی کردم که او واقعاً در خطر است؛ اگرچه تلاش‌های ادیب‌خان و سرفرازخان هم بی‌نتیجه ماند.

با گذشت هفت‌ماه از روزی که جمشیدخان مرا با توپ‌وتشر از خانه‌اش راند... بعد از آن‌که مدتی بی‌خیال او شدم، همچنان‌که انتظار داشتم، در یک صبح سرد و توفانی، صافی‌نازخانم زنجموره‌کنان خودش را توی حیاط خانه‌ی پدربزرگ انداخت و گفت که دیشب باد جمشیدخان را برداشته و هیچ‌کس نمی‌داند او را به کجا برده است.

صافی‌ناز طی قصه‌ای که برای ما به‌هم بافت، گفت که جمشید در آن شب توفانی تصمیم به پرواز گرفته و او و احسان هم هر کاری کرده‌اند نتوانسته‌اند او را از تصمیمش باز دارند. در هنگام پرواز وقتی به اوج آسمان رسیده، ریسمانش پاره شده و باد او را با خودش برده است.

این درست همان قصه‌ای بود که من انتظار داشتم، صافی‌ناز سرِ هم کند

و سرِ هم نیز کرد. در شبی بارانی و توفانی، صافی‌ناز و دوست‌پسرش جمشیدخان را مجبور به پرواز کرده و ریسمانش را رها کرده و او را به اوج آسمان فرستاده بودند تا باد، این مرد بی‌وزن را با خود به دورترین مکان ممکن ببرد، طوری که دیگر هرگز نتواند برگردد.

بیشتر از یک سال خبری از جمشیدخان نبود. جست‌وجوهای یکریز ما در شهرها و روستاهای دور و نزدیک به جایی نرسید. همه یقین کرده بودند که جمشیدخان مرده است؛ من اما احساس می‌کردم و می‌دانستم که او زنده است و در جای بسیار دوری روزگار می‌گذراند و بازگشتش به این آسانی‌ها نیست.

در همان سال صافی‌ناز با وکالت‌نامه‌ای که از عمویم گرفته بود، همه‌ی املاک او را به‌جز خانه‌ی کوچکی که پدربزرگم آن را به‌طور مشروط به عموجمشید واگذار کرده بود، فروخت و با پول هنگفتی که از این راه به‌دست آورد، به‌همراه احسان بایزید از کشور خارج شد. اکنون او و شوهر دومش سال‌هاست که در غرب کانادا زندگی می‌کنند... سه بچه دارند و دست هیچ بالدار و بی‌بالی به آن‌ها نمی‌رسد.

در این مدت حسام‌خان و عمویم چند بار به صرافت افتادند که مجلس ختمی برای جمشیدخان برگزار کنند، ولی من نمی‌گذاشتم و می‌گفتم که عموجمشید زنده است و به‌زودی خبر زنده‌بودنش به ما خواهد رسید.

پس از یک‌سال‌واندی، روزی دخترک لاغراندام رنگ‌پریده‌ای به خانه‌ی ما آمد و از من خواهش کرد که برای تحویل‌گرفتن یک امانتی همراه او بروم. در یکی از نیم‌روزان گرم تابستان، پس از پیمودن راهی دور و دراز با یک تاکسی لکنته، به خانه‌ای کلنگی در حاشیه‌ی شهر رسیدیم. در آن‌جا نزد خانواده‌ای تهی‌دست، لابه‌لای رختخوابی کهنه‌پاره، جمشیدخان را در حال مرگ یافتم... مردی ضعیف و نحیف که جز لابه به درگاه خدا، چیزی بر زبان نمی‌راند.

جمشیدخان و ایمان

اغلب اتفاقاتی که در زمان گم‌شدن جمشیدخان برایش افتاده بود، در هاله‌ای از ابهام باقی ماند. تلاش‌های بعدی من هم برای دستیابی به حقیقت ماجرا به جایی نرسید. اطلاعات به‌دست‌آمده حکایت از این دارد که در آن شب توفانی، نیروی باد او را برمی‌دارد و در رشته‌کوه‌های دوردست شمالی در نزدیکی یکی از پایگاه‌های پیش‌مرگان حزب کارگران کردستان (پ.ک.ک) بر زمین می‌اندازد. در سپیده‌دمی سرد و بارانی، دو دختر چریک، او را نیمه‌مرده می‌یابند... مردی بی‌وزن که حتا نام خودش را هم فراموش کرده و تنها چیزی که به‌یاد دارد، این است که می‌تواند پرواز کند و نامش هم به پسوند «خان» ختم می‌شود. چریک‌های کرد نامش را مظلوم‌خان می‌گذارند و به‌امید بازیافتن حافظه‌اش به درمان او می‌پردازند، اما کوشش‌هاشان سودی در بر ندارد. آن‌ها وقتی می‌بینند که جمشیدخان به‌راستی قدرت پرواز دارد، در جنگ‌های خونین خود با نیروهای ترکیه از هنر او بهره می‌گیرند. کار به‌جایی می‌رسد که عمویم به‌عنوان میهن‌پرستی واقعی نام‌بُردار می‌شود. او که گویا در آن روزها همچون یک ملی‌گرای تندرو می‌اندیشد، دو نوع آهنگ متفاوت برای سرود «ای رقیب» دلدار تنظیم می‌کند که در آن زمان کم‌کم

داشت به‌شکل سرود ملی کردها در سرتاسر کردستان درمی‌آمد.

جمشیدخان بیشتر از یک سال با چریک‌های کرد می‌ماند... بر فراز سرشان پرواز می‌کند... از پایگاه‌های مخفی نگهبانی می‌کند... مکان مین‌ها و راه‌های رفت‌وآمد سربازان تُرک را کشف می‌کند... سرانجام در یکی از روزهای تابستان، باد شمال به جمشیدخان خیانت می‌کند و وقتی که او در اوج آسمان است، ناگهان از جنبش می‌ایستد و جمشیدخان از فراز شانه‌های آسمان بر زمین نقش می‌بندد... این سقوط ناگهانی، شخصیت پیشین جمشیدخان را از درونش می‌زداید و شخصیت بیگانه و ناشناخته‌ای در وجودش می‌نشاند.

چریک‌ها که از ته دل جمشیدخان را دوست دارند، او را به بیمارستان کوچکی در میان غارهای کوهستان می‌برند. در آن‌جا دختری از همان دخترانی که در کلاس درس زبان عربی جمشیدخان شرکت داشته، او را می‌بیند و می‌فهمد که این مظلوم‌خان کسی جز همان جمشیدخانِ معلم عربی نیست که حافظه‌اش را از دست داده است. همه هاج‌وواج‌اند از این‌که جمشیدخان پس از سقوط، تنها چیزی که بر زبان دارد، نام خداست و تنهاکاری که می‌کند این است که سر به آسمان برمی‌دارد و مانند آدم گنگی که بخواهد چیز ترسناکی را به دیگران نشان دهد، انگشتش را به بالا نشانه می‌رود و می‌گوید: «خدا... خدا... خدا.»

چریک‌ها که همه‌ی توان خود را برای مداوای جمشیدخان به‌کار می‌گیرند، روزی به همان دختره می‌سپارند تا این مرد بیمار را که دیگر ماندنش در این کوه‌ها سودی برای آن‌ها ندارد، به خانه‌شان در جنوب برگرداند. جمشیدخان را به پشت الاغ پیری می‌بندند و او را از کوره‌راهی دور و دراز و سنگلاخی به خانه‌ی یکی از هواداران خود در منطقه‌ی ما می‌فرستند.

هنگامی که من بالای سر جمشیدخان رسیدم، او در آن خانه و لای آن رختخواب کهنه‌پاره بود. من از آن دختر چریک، صمیمانه سپاسگزاری کردم که

عمویم را از شمال و از لابه‌لای همه‌ی خطرهای سر راه گذر داده و به این‌جا آورده بود. اکنون پس از دو سال و اندی دوباره جمشیدخان را می‌دیدم. او را برداشتم و با ماشین به خانه‌ی حسام‌خان برگرداندم و در اتاق قدیمی خودش خواباندم.

عموجمشید بعد از گذشت یک هفته، مرا شناخت. من از او پرسیدم: «اسم من چیه عموجون؟ چطور منو به‌جا نمی‌آری؟»

گفت: «تو سالارخان پسر سرفرازخان پسر حسام‌خان هستی.»

من از این جواب به‌قدری خوشحال شدم که همه‌ی خانواده‌ی پدربزرگ را دور بسترش جمع کردم، اما او آن‌روز جز من کسی را به‌جا نیاورد. تلاش‌های پدربزرگم هم به جایی نرسید و عموجمشید با لحنی کینه‌توزانه به او می‌گفت: «تو دیگه کی هستی پیره‌مرد هاف‌هافو؟! من که به عمرم تو رو ندیده‌م.»

بیشتر از یک ماه طول کشید تا جمشیدخان حالت طبیعی خود را بازیافت و همه‌ی اهل خانواده را بازشناخت؛ اما همچنان جز عشق خدا چیزی در سرش نبود. به‌یاد داشت که با ارتش ترکیه جنگیده است، ولی نمی‌دانست چرا و چگونه... تنها از یک چیز مطمئن بود و آن این‌که در آخرین پروازش هاله‌ی نوری دیده که گویا پرتوی از نور خداوند بوده است.

یک‌ونیم ماه بعد، شامگاهی برای من و اسماعیل پیام فرستاد و گفت که باید دوباره پرواز کند، زیرا یقین دارد که دوباره این نور اهورایی را خواهد دید. من به او هشدار دادم که اکنون اسلام‌گراها بسیار قدرتمندند و این حرف‌ها در نظر آن‌ها کفر است و چنین ادعاهایی ممکن است برایش گران تمام شود؛ ولی جمشیدخان می‌گفت: «خداوند از کسی اجازه نمی‌گیره که آیات خودش رو به بنده‌هاش نشون بده... کی می‌دونه خداوند چکار می‌کنه و چکار نمی‌کنه؟ اون‌هایی که همچی حرف‌هایی می‌زنن، باید از خودشون خجالت بکشن.»

جمشیدخان این‌بار سیمایی درویش‌وار و صوفیانه به‌خود گرفته بود.

هیچ شباهتی به آن مردی نداشت که روزی مارکسیست و روزی سرباز و روزگاری زنباره بود. اکنون با جدیتی باورنکردنی بر آن بود که خدا را دریابد. او یکریز به ما یادآوری می‌کرد که هرچه بیشتر ریسمان بخریم و می‌گفت: «هرچه بیشتر بالا برم، احتمال دیدن عظمت خداوند بیشتره.»

روزی من وَ اسماعیل جمشیدخان را برداشتیم و او را به دشت خلوتی در بیرون شهر بردیم. تنگ‌غروب بود که او را به آسمان فرستادیم. آن‌شب جمشیدخان پس از چند ساعت انتظار در اوج آسمان، اشاره کرد که او را پایین بیاوریم. وقتی به زمین رسید، گفت که متأسفانه چیزی ندیده است.

یک ماه آزگار در آن دشت چادر زدیم و منتظر دیدار جمشیدخان با این هاله‌ی اهورایی نشستیم. در پایان ماه جمشیدخان مست و مدهوش، با نور درشتی در چشم و روشنای عظیمی در دل، از آسمان فرود آمد و گفت: «دیدمش... بالاخره دیدمش... یه نور ناب بود که فقط نور ازش پخش می‌شد... با گوش دل شنیدم که می‌گفت: خداوند می‌فرماید من تو رو همچین سبک آفریدم تا پرواز خودتو مثل یک معجزه به مردم نشون بدی و اون‌ها بفهمن که خدا هرکاری رو که اراده بکنه، انجام می‌ده... برو به اهل ایمان بگو که تو آیات ناب خدای بزرگ رو دیدی و باید پرواز کنی تا مردم با چشم خودشون قدرت پروردگارو ببینن.»[1]

به‌نظر من گفته‌های جمشیدخان هذیان‌هایی برخاسته از تب‌نوبه‌هایی بود که گه‌گاه در آسمان به آن دچار می‌شد. بی‌گمان جمشیدخان برای رهایی از چنگ فجایع و بدبختی‌هایی که در زمین با آن دست‌به‌گریبان بود، در اوج آسمان به‌دنبال فریادرسی می‌گشت. جمشیدخان با این جهان‌بینی جدید، ما را توی

---

۱. شخصیت و گفته‌های «جمشید» همسان است با «مردِ دون» در مثنوی معنوی مولانا:
حرفِ درویشان بدزدد مردِ دون
تا بخواند بر سلیمی زآن فسون...

دردسر بزرگی می‌انداخت. او که تا آن‌دم نمی‌خواست آشکارا پرواز کند و خود را همچون موجودی بالدار به مردم نشان دهد، اینک خود را مانند معجزه‌ای الاهی می‌دید و می‌خواست وزن سبک و قدرت پروازش را به‌عنوان وسیله‌ای در راه تقویت ایمان مردم به‌کار گیرد. کاری که از نظر من و اسماعیل اشتباه بود.

پس از بازگشت به شهر، جمشیدخان به رسم مفتی‌های اهل‌سنت ریش گذاشت و سبیل تراشید و جانماز بزرگی خرید و به نماز و عبادت پرداخت. بازگشت جمشیدخان به نزد خدا، در میان خاندان ما با استقبال خوبی روبه‌رو شد. عموادیب و پدرم که آدم‌هایی مذهبی بودند، با صدای بلند به تعریف و تمجید جمشیدخان و ستودن استعدادهای او برای ارتباط با آسمان پرداختند. اگرچه من از همان ابتدا ایشان را از خطرات احتمالی حرف‌های جمشیدخان آگاه کردم، اما به خرجشان نرفت که نرفت. روزهای بعد جمشیدخان ما را هم مجبور کرد که جانماز برداریم و هربار در یکی از مسجدهای شهر با او نماز جماعت بخوانیم. آن روزها جمشیدخان ماجرای صافی‌ناز را به‌کلی فراموش کرده بود، ولی هنوز برخی از مردم شهر آن را به‌یاد داشتند و حتا برخی از آدم‌های کج‌اندیش و بی‌وجدان که تعدادشان در شهر ما بیش از حد شمار است، با صدای بلند به او طعنه می‌زدند و می‌گفتند که او یک مرد فریب‌خورده است و دوست‌پسر زنش را در خانه‌ی خودش نگه داشته بوده است.

جمشیدخان گاه اصلاً نمی‌دانست این چه‌جور طعنه‌ای است و مردم از چه‌چیزی صحبت می‌کنند. من و اسماعیل چند بار داستان زندگی مشترک او و صافی‌ناز را برایش تعریف کردیم، تا این‌که رفته‌رفته بخش‌ها و صحنه‌هایی از آن را به خاطر آورد. داستان فرار صافی‌ناز و دوست‌پسرش، جمشیدخان را بسیار نگران می‌کرد، اما او انگار نه برای خود، که برای قهرمان یک قصه یا سرنوشت شخصیت یک سریال تلویزیونی و یا هر غریبه‌ی دیگری نگران بود. هر بار که روایت داستان صافی‌ناز را به پایان می‌رساندیم، او غمگین و پریشان دستش را زیر

چانه‌اش می‌گذاشت و می‌گفت: «وای جمشیدخان! وای جمشیدخان بیچاره! به چه روزی افتادی... ای وای جمشید وامونده! چه مصیبتی سرت اومد!»

اما هرگز به‌نظر نمی‌رسید که به‌حال خودش دل می‌سوزاند.

من و اسماعیل او را قانع کردیم که بهتر است ابتدا خودش را به‌عنوان یک دیندار واقعیِ به مردم بشناساند و عجله‌ی زیادی برای نشان دادن نیروی پرواز خود به دیگران نداشته باشد.

ما مدت یک ماه، جانماز به‌دست، به چندین و چند مسجد سرک کشیدیم تا سرانجام در مسجد دوگنبد که روزهای جمعه دسته‌ای از درویش‌ها در آن ذکر و تهلیل می‌کردند، آرام گرفتیم. صحنه‌ی عبادت خاص و پُرهیاهوی درویش‌ها عموجمشید را مات و مبهوت برآن داشت که در این مسجد پیام خود را ابلاغ کند. امام‌جماعت مسجد وقتی داستان جمشیدخان را شنید، بسیار شادمان شد و او را ترغیب کرد که در محوطه‌ی وسیع مسجد، استعداد خدادادی خود را به نمایش بگذارد تا کسانی که نسبت به قدرت خداوند تردید دارند، ایمان بیاورند.

یک هفته بعد، پس از پایان ذکر و تهلیل درویش‌ها، متولی مسجد از مردم خواست که کمی صبر کنند تا با هم یکی از معجزه‌های بزرگ الاهی را ببینند. آن‌روز من و اسماعیل طبق معمول ریسمان‌ها را راست‌وریست کردیم و در میان بانگ الله‌اکبر و صلوات مردم جمشیدخان را به آسمان مسجد فرستادیم. همین‌که پاهای جمشیدخان از زمین کنده شد، تهلیل ایمان‌داران در هوا پیچید. جمشیدخان از همان بالا داستان زندگی خود را به‌طور خلاصه برای این جماعت متحیر بازگفت و سپس گفت که روزی در اوج آسمان، پرتوی از نور ناب خداوندی را دیده و به او الهام شده که مردم را به راه ایمان دعوت کند.

حیرت مسلمانان و عقیده‌ی آنان به توانایی‌ها و کرامات جمشیدخان به‌اندازه‌ای بود که همه‌ی حرف‌هایش را بدون چون‌وچرا می‌پذیرفتند و او را

به‌چشم یکی از عارفان و اولیای بی‌همتای خداوند در این روزگار بی‌ایمانی می‌دیدند. از آن پس هر جمعه جمشیدخان در آسمان مسجد دوگنبد به پرواز درمی‌آمد و از آیات پروردگار با مردم سخن می‌گفت.

آنچه برای من و اسماعیل جالب بود، نشست طولانی پنج‌شنبه‌های جمشیدخان و میرزاقاسم گُلشیران ـ متولی مسجد دوگنبد ـ پشت درهای بسته بود. میرزاقاسم از کسانی بود که معتقدند در این عصر حکومتِ کفر، از هر وسیله‌ای می‌توان برای تقویت ایمان بهره گرفت. جالب‌تر این‌که میرزاقاسم همه‌ی عقاید و دیدگاه‌های خود را درباره‌ی خدا و بهشت و دوزخ به‌طور مستقیم و غیرمستقیم بر زبان جمشیدخان جاری می‌کرد.

جمشیدخان هر جمعه پس از برگزاری نماز جمعه، به هوا می‌رفت و از آن بالا سخنانی درباره‌ی سفرهای آسمانی خود ایراد می‌کرد و سپس هر قصه‌ای را که پیش‌تر میرزاقاسم در گوشش خوانده بود، برای جماعت مشتاق بازمی‌گفت. من و اسماعیل تنها کسانی بودیم که می‌دانستیم جمشیدخان چنین چیزهایی ندیده و این قصه‌ها چیزی جز تخیلات میرزاقاسم نیست که جمشیدخان دروغ‌هایی را چاشنی آن‌ها می‌کند.

جمشیدخان هر هفته از چیزی سخن می‌راند و در سفرهای آسمانی‌اش هر بار مکانی را و فرشته‌ای را توصیف می‌کرد. او گه‌گاه در هوا می‌گریست و می‌گفت: «ای کاش... ای کاش توی این سفرها، شماها اهل ایمان هم با من می‌بودید... می‌بودید و با چشم‌های خودتون نظم و نظام کار خدا و زیبایی عرش پروردگار و تلألؤ زر و زیور ملکوت حضرت حق رو می‌دیدید.»

جمشیدخان هرازگاهی توصیفی ترسناک اما شاعرانه از دوزخ ارائه می‌داد... توصیف‌هایش از صحنه‌های عذاب و شکنجه‌ی کافران، چنان تأثرانگیز بود که اهل مسجد همراه او هق‌هق می‌گریستند و شعله‌های ایمان در دل‌شان زبانه می‌کشید. جمعیت مسجد دوگنبد روزبه‌روز افزایش می‌یافت،

طوری که دیگر حیاط و کوچه‌های پیرامون مسجد هم گنجایش آن را نداشت.

اسماعیل بر این باور بود که داستان‌های عموجمشید آمیخته‌ای از قصه‌های ویرژیل و رساله‌ی الغُفران ابوالعلای معری و کمدی الهی دانته است و اندکی از تخیلات میرزاقاسم هم چاشنی آن شده است.

گاه حرف‌هایی از این دست می‌زد: مسلمانان تلویزیون نگاه نکنند... زن‌ها رانندگی نکنند... دخترها پلیس راهنمایی و رانندگی نشوند... و موارد دیگری از این دست خواسته‌های عجیب و غریب.

روزی فهرست بلندبالایی از جیب درآورد و گفت که خرید این چیزها برای مردان حرام است: لباس زیر زنانه... قرص ضدبارداری... مواد آرایشی... دوربین فیلم‌برداری... دستگاه ویدیوسی‌دی... همچنین برای زنان حرام است که داد و ستد کنند... پیش خیاط بروند... آرایشگاه باز کنند... خیار بخرند و یا به‌تنهایی سوار تاکسی شوند...

جالب این‌که گفته‌های جمشیدخان که هربار میرزاقاسم خود با سخنرانی آتشینی علیه کافران و شراب‌خواران به آن پایان می‌داد، تأثیر بسیاری بر مردم داشت و آن‌ها توصیه‌های او را مو به مو اجرا می‌کردند.

روزی کار به آن‌جا رسید که جمشیدخان دو فهرست متفاوت از نام عطرهای گوناگون را از همان بالا برای مردم خواند... یکی عطرهایی که بویشان برای ایمان ضرر دارد و نباید استفاده شوند! و دیگری عطرهایی که استفاده از آن‌ها برای تقویت ایمان مفید است! بعد معلوم شد که این مسأله با یکی از تاجران عطر ارتباط دارد که می‌خواست برای خود بازارگرمی کند و بازار عطرفروشان دیگر را از رونق بیندازد.

هشدارهای من به جمشیدخان سودی دربر نداشت. من می‌دانستم که برنامه‌های روزهای جمعه نمی‌توانند برای همیشه ادامه داشته باشد، اما

جمشیدخان از انجام این نقش لذت بسیاری می‌برد. ریش بلندش را شانه می‌کرد و قبای سیاهی به خودش می‌پیچید و توی اتاقش می‌نشست و قرآن ختم می‌کرد. آوازه‌ی دینداری‌اش در میان خانواده و همسایه‌ها و بازاریان، روزبه‌روز فزونی می‌گرفت. هر پرسشی را با آیه‌ای از قرآن پاسخ می‌داد. برخی روزها ما را به دشت‌های اطراف شهر می‌برد و آن‌جا پس از گشت‌وگذار در اوج آسمان، ترسان و لرزان همچون عارفی پرهیزگار بر زمین می‌نشست و از مکاشفه‌های خود سخن می‌گفت. من می‌دانستم که جمشیدخان به‌راستی به خدا ایمان دارد و می‌دانستم که در هنگام پرواز به آسمان، دچار برخی حالات درونی می‌شود که متفاوت از حالات درونی ما ساکنان همیشگی زمین است، اما از سوی دیگر نیز یقین داشتم که او تحت‌تأثیر عقاید میرزاقاسم است که معتقد است توصیفاتی از این دست بهتر می‌تواند مردم را به راه راست هدایت کند. گرچه دیدگاه من و اسماعیل نسبت به دین، متفاوت از دیدگاه عموجمشید بود، اما ما هم در دوسوی او می‌ایستادیم و در صف نماز جماعت می‌خواندیم و در همان حال سر ریسمان‌ها را توی مشت نگه می‌داشتیم.

رفت‌وآمد به مسجد کم‌کم به جمشیدخان جرأت داد که گه‌گاه به بازار و خیابان هم برود. سخنرانی‌های آسمانی جمشیدخان هر روز بیشتر از دیروز مردم را به مسجد دوگنبد می‌کشاند، ولی از طرفی هم، دشمنان خان روزبه‌روز درحال افزایش بودند و صدای اعتراضشان بلند و بلندتر می‌شد. روحانیان و گروه‌های اسلام‌گرا جمشیدخان را به‌عنوان جادوگری بدعت‌گذار می‌دانستند که مسلمانان را از راه اسلام حقیقی منحرف می‌کند. کار به جایی رسید که در همه‌ی مسجدهای شهر، قصه‌ی جادوگری که پرواز می‌کند، دهن‌به‌دهن می‌گشت.

من تمام تلاشم را به‌کار گرفتم تا جمشیدخان را راضی کنم که برای عوض کردن حال و هوا و تعدیل احساسات خود، مدتی را به بارانک برویم و خودمان را با گشت‌وگذار و تماشای طبیعت سرگرم کنیم، اما نپذیرفت. او

معتقد بود که باید تا آخرین لحظه‌ی زندگی‌اش به تبلیغ بپردازد.

سرانجام روزی آن‌چه نمی‌بایست اتفاق می‌افتاد، اتفاق افتاد. یکی از کسانی که آن روز برای شنیدن سخنان جمشیدخان به مسجد دوگنبد آمده بود، از پایین داد زد: «هی جمشیدخان! خوب گوش کن ببین چه می‌گم... آخه مرتیکه‌ی خِدانشناس! تو با این ریخت و هیکل یه منی خجالت نمی‌کشی همچو دروغ‌هایی به‌هم می‌بافی؟ این چیزهایی که تو می‌گی، کفر محضه... تا نیومدم با تیپا از اون بالا نیاورده‌مت پایین، خودت مثل بچه‌ی آدم بیا پایین و از این جادوجنبل و شعبده‌بازی دست بردار.»

جمشیدخان از همان بالا گفت: «هی مردکه‌ی نفهم! مگه تو خیال می‌کنی خدای متعال آیات خودشو به بنده‌هاش نشون نمی‌ده؟ تازه، چیزهایی که من شنیده‌م و برای مردم تعریف کرده‌م، با همه‌ی کتاب‌های آسمانی مطابقت داره... اگه می‌خوای من رو تکذیب کنی، بیا بالا باهام پرواز کن... اگه تو به معجزه‌های الهی ایمان نداری، پس به چی ایمان داری؟ هی یارو! اگه می‌تونی یه ریسمون به خودت ببند و بیا بالا پیش من... ببین چطوری می‌برمت اون بالابالاها.»

آن‌روز مشاجره‌ی لفظی گسترده‌ای میان جمشیدخان و شخص کذایی درگرفت که مقدمه‌ی مصیبتی بود که جمشیدخان در آن افتاد.

روزها و هفته‌های بعد، بسته‌بسته نامه‌های تهدیدآمیز به دستمان می‌رسید. در یکی از سپیده‌دمان تعدادی مرد ناشناس، میرزاقاسم گلشیران را درحالی‌که از نماز صبح به خانه برمی‌گشت، مورد هجوم قرار دادند و او را زخمی کردند. برخی از گروه‌های مذهبی، جمشیدخان را به کسانی همچون مُسیلمه‌ی کذاب تشبیه و او را تکفیر می‌کردند. آخرسر در یکی از روزهای جمعه که جمشیدخان تازه داشت در آسمان سر صحبت را می‌گشود، ناگهان

دو مرد مسلح به میان میدان ذکر و دعا پریدند و یکی از آن‌ها جمشیدخان را و دیگری من و اسماعیل را هدف گرفت... ما به پهلو افتادیم و ریسمان از دستمان رها شد. پسر جوان و مرد پیری در کنار ما تیر خوردند... مردان مسلح شلیک‌کنان راه خود را از لای جمعیت گشودند و از درِ اصلی مسجد گریختند.

این حادثه چنان سریع اتفاق افتاد و صدای شلیک‌ها طوری در محوطه‌ی بزرگ مسجد پیچید که من تا مدتی پس از فرار ضاربین، هاج‌وواج بودم و نمی‌دانستم چه روی داده است. وقتی سرم را بلند کردم، دیدم از آسمان خون می‌بارد. آن روز باد شدت چندانی نداشت. جمشیدخان هنگامی که از دست ما رها شد، در همان ارتفاع، اندکی به‌سمت چپ متمایل شد و سپس به گنبد مسجد خورد و با بدن خونین، آرام‌آرام بر زمین نشست. من و اسماعیل به‌سوی او شتافتیم... دیدیم گلوله‌ای کتف چپش را شکافته و رگه‌خونی از آن جاری است... خونی که برای جسم نحیف او زیاد و برای مرگ و زندگی‌اش بسیار مهم بود.

جمشیدخان را همراه زخمیان دیگر به بیمارستان بردیم. گلوله انگار که تکه‌کاغذی را سوراخ کرده باشد، از کتفش گذشته بود. گرچه ازنظر پزشکان حال جمشیدخان وخیم نبود، با این وجود چهار روز در بی‌هوشی به‌سر برد. شامگاه روز چهارم، هنگامی که چشمانش را گشود، من بالای سرش بودم. ناتوان و بی‌رمق دستش را توی دستم گذاشت و با صدایی ضعیف و با نگاه مردی تب‌دار به من زل زد و گفت: «سالارخان! چمدان‌ها رو ببند... باید هرچه زودتر... هرچه زودتر این مملکت لعنتی رو ترک بکنیم.»

این تنها جمله‌ای بود که تا هنگام ترخیص از بیمارستان، یکریز با خودش تکرار می‌کرد. گلوله‌ها کاری کردند که جمشیدخان هاله‌ی اهورایی را هم برای همیشه فراموش کند.

سفرهای جمشیدخان

جمشیدخان از لحظه‌ای که به‌هوش آمده بود، سودای سفر از این سرزمین همه‌ی وجودش را در بر گرفته بود. او روزی به من گفت: «آدم وقتی از بالا به این مملکت نگاه می‌کنه، ناخودآگاه یه مشت تصویر توی روحش تلمبار می‌شه که در اون لحظه همچی معنی خاصی نداره... اما بعدها همین تصویرها آدم رو به‌سمتی می‌کشونه که خودش هم انتظارش رو نداشته.»

جمشیدخان یک هفته پس از بازگشت از بیمارستان، تنها خانه‌ی کوچکی را که از آن همه ثروت برایش مانده بود، فروخت و با پول آن مقدمات سفر را آماده کرد و برای من و اسماعیل و خودش جامه‌ی نو خرید و گفت: «دیگه وقتشه از این‌جا بریم و توی یه مملکت دیگه شانس خودمونو امتحان کنیم.»

اسماعیل که باورش نمی‌شد از تیراندازی مسجد دوگنبد جان سالم به‌در برده است، اکنون می‌ترسید حادثه‌ی دیگری از این دست، زندگی‌اش را تهدید کند؛ از همین رو اصرار داشت که بهتر است عمویم دو محافظ جدید برای خودش دست‌وپا کند... او گفت که ندایی از عمق قلبش او را از این سفر و رفتن به‌دنبال رؤیاهای جمشیدخان باز می‌دارد و احساس می‌کند که با

رفتن به سفر در مخمصه‌ی بزرگی خواهد افتاد. به‌هرحال اسماعیل برای پیشگیری از این پیش‌بینی درونی، از سفر با ما منصرف شد. من برخلاف او اشتیاق عجیبی به ترک این سرزمین داشتم... از این گذشته، من سالیان سال بود که یار و غمخوار عموجمشید بودم و نمی‌خواستم به این آسانی‌ها او را رها کنم. اسماعیل که علاقه‌ی بسیاری به دنیای خواندن و نوشتن داشت، می‌خواست روزنامه‌نگار شود. او به عمویم گفت که هرگز نمی‌تواند این مملکت را ترک کند و با گذشتن از مرز، ممکن است بیماری ناشناخته‌ای و یا رویداد ناگواری او را از پا درآورد.

اسماعیل در سال‌های اخیر به مطالعات گسترده‌ای در زبان و ادبیات انگلیسی دست زده بود. اگر عموجمشید او را به‌حال خودش می‌گذاشت و هر روز مشغولیت تازه‌ای برایش نمی‌تراشید، بی‌میل نبود که زن بگیرد و با یکی از شرکت‌های خارجی فعال در داخل کشور همکاری کند. من نسبت به او آدمی بی‌امید و آرزو بودم و جز وقت‌کشی و وقت‌گذرانی هدف دیگری در زندگی‌ام نداشتم... من تنها زمان را سپری می‌کردم، بی‌آن‌که زندگی کنم. انگار در عمق روحم تصمیم گرفته بودم که زندگی‌ام را وقف عمویم کنم. هرچند که من همه‌ی زندگی‌ام را قربانی عمویم کرده بودم، او اما مرا تنها به چشم ریسمان‌گیری می‌دید که باید باشد و ریسمان او را بگیرد و بدون کوچک‌ترین اعتراض و غرولندی در خدمتش باشد. خودم را به‌شکل برده‌های دوران برده‌داری می‌دیدم که در زیر کشتی‌ها پارو می‌زدند، بی‌آن‌که دیده شوند. احساس می‌کردم اطرافیانم هم مرا به‌عنوان یک انسان فراموش کرده و فقط به‌چشم ریسمان‌نگه‌دار جمشیدخان تماشایم می‌کنند و نمی‌توانند در هیچ شکل و شغل دیگری جز این تصورم کنند. پدرم سرفرازخان نیز که گه‌گاه نصیحتم می‌کرد مواظب عمویم باشم، در طول تمام آن سال‌های دور و دراز، حتا یک‌بار هم درباره‌ی کار و آینده‌ام با من سخن

نگفت. روزی هم که تصمیم گرفتم با جمشیدخان به خارج از کشور سفر کنم، بستگانم به‌چشم همان محافظ ازلی نگاه‌ام می‌کردند که باید جمشیدخان را به زمین پیوند بزنم. شبی هم که قرار بود فردای آن به سفر برویم، همه یکایک می‌آمدند و سفارش می‌کردند که مواظب عمویم باشم.

فردای آن شب که با یک اتوبوس لکنته راه زاخو را به‌سوی مرز ترکیه در پیش گرفتیم، هیچ‌کدام نمی‌دانستیم به کجا می‌رویم و چه هدفی داریم. هر دو می‌خواستیم به آن سوی مرزهای میهن برویم و در آن‌جا از نو بیندیشیم. جمشیدخان می‌گفت: «تا زمانی که توی مرزهای این خاک هستیم، نمی‌تونیم فکر کنیم... هوای این‌جا با عقل و اندیشه سازگار نیست... من مطمئن‌ام پشت مرزهای این خاک، اندیشه‌های بهتر و بیشتری بهمون الهام می‌شه.»

جمشیدخان توی اتوبوس درباره‌ی موضوعات گوناگونی سخن گفت، اما سروته حرف‌هایش این بود که می‌خواهد سرمایه‌ی کلانی گرد بیاورد و خوش بگذراند و همه‌ی روزهای تلخ گذشته را به فراموشی بسپارد.

بعد از تیر خوردن جمشیدخان در آسمان مسجد دوگنبد، هرگاه که من در مورد خدا و سفرهای او به آسمان برایش صحبت می‌کردم، لبخند مبهمی بر کنج لبانش می‌نشست و ناباورانه نگاهم می‌کرد. او اینک چیزی جز گشت‌وگذار و خوشگذرانی در سر نداشت.

من می‌دانستم که این سرمایه‌ی اندک نمی‌تواند در هیچ کجای دنیا زندگی ما را تأمین کند، ولی جمشیدخان می‌گفت باید کار کنیم و سرمایه‌ی کافی پس‌انداز کنیم و همه‌ی ملک و املاکی را که از دست داده‌ایم، دوباره به‌دست بیاوریم و بقیه‌ی عمرمان را صرف خوشگذرانی کنیم؛ هرچند که من نمی‌دانستم در یک کشور بیگانه چه‌کاری از دست عمویم برمی‌آید. معلوم هم نبود در شهرها و کلان‌شهرهای بزرگ جهان بتوانیم ریسمان بیندازیم و در

آسمان پرواز کنیم.

یکی از قاچاقچیان انسان، در عرض سه شب ما را از شهر زاخو به داخل خاک ترکیه رساند. من در تمام طول راه جمشیدخان را در آغوش گرفته بودم. کوه‌های مرزی، شب‌ها سرد و بادگیرند. عموجمشید بایستی دستانش را محکم به‌دور گردنم حلقه می‌کرد تا باد نتواند او را با خود ببرد. جمشیدخان گاه در آغوشم به‌خواب می‌رفت و گاه از خواب می‌پرید و سراسیمه می‌پرسید: «ژاندارم‌ها ندیدن‌مون؟ مطمئنی ندیدن‌مون؟»

من کوله‌باری حاوی مشتی دلار و یک ریسمان و مقداری خرما و یک پاکت پسته به‌دوش داشتم. عموجمشید جیب‌های خودش را هم پُر از پسته کرده بود و در طول راه یکریز پسته می‌خورد. صبحدمی به شهر سلوپی رسیدیم و در آن‌جا سوار اتوبوس استانبول شدیم. قاچاقچی کذایی همین‌که برایمان بلیت اتوبوس گرفت، جمشیدخان را روی صندلی‌اش گذاشت و مرا به کناری کشید و به زبان کردی سلیسی در گوشم گفت: «عموت خیلی مریضه... بدنش نمی‌تونه سختی راه یونان رو تحمل بکنه و هرآن ممکنه بمیره... اگه می‌خوای برش گردونی شهر خودتون، من کمک‌تون می‌کنم.»

وقتی حرف‌های او را برای عموجمشید تعریف کردم، خندید و گفت: «به راننده بگو راه بیفته... به یونانی‌ها هم پیام بفرست که جمشیدخانِ بالدار داره می‌آد... بذار بریم... تا سایه‌های آکروپل چیزی نمونده.»

جمشیدخان که گویی هوای آن‌سوی مرز دگرگونی درونی بزرگی در او پدید آورده است، پس از این گفته‌ها، با غروری که پیش‌تر کمتر در چهره‌اش دیده بودم، نگاهش را از پنجره‌ی اتوبوس به بیرون دوخت.

من در استانبول یکی دیگر از استعدادهای جمشیدخان را دیدم که پیش از این ندیده بودم. او زبان اشاره‌ی خاصی را به‌کار می‌گرفت که همه می‌توانستند آن را بفهمند. من و او هیچ‌کدام زبان تُرکی را نمی‌دانستیم. تُرک‌ها

هم معمولاً زبان دیگری جز تُرکی نمی‌دانند، بااین‌حال به‌کمک همین زبان اشاره‌ی عموجمشید می‌توانستیم گلیم خود را از آب بیرون بکشیم و با مشکل چندانی برخورد نکنیم. من بر این باور بودم که ما بهتر است زیاد از کردهایی دور نشویم که گروه‌گروه از شمال عراق به استانبول می‌ریختند و پای پیاده راه یونان را در پیش می‌گرفتند و از آن‌جا با کشتی‌های باربری و بلم‌های زهواردررفته خود را به ایتالیا می‌رساندند. بیشتر این مهاجرین آواره در خانه‌های پرت‌افتاده‌ای زندگی می‌کردند که قاچاقچیان انسان برای‌شان دست‌وپا می‌کردند. جمشیدخان معتقد بود که ما نسبت به مهاجران کرد پول بیشتری داریم و بهتر است از آن‌ها فاصله بگیریم و نباید از همان ابتدا خود را همچون لات‌ها و لمپن‌ها نشان دهیم.

من که احساس پریشانی و ناتوانی می‌کردم، مچ دست جمشیدخان را با ریسمان محکمی به خودم بستم و با هم در خیابان‌های این شهر افسانه‌ای ناپدید شدیم. من دریا را برای نخستین بار در آن‌جا دیدم... جمشیدخان از هوای ساحل سرمست شد و از چشم‌انداز بی‌انتهای آب به خلسه‌ی عجیبی فرورفت. رنگ نیلی دریا ما را با خود می‌بُرد.

روز نخست تا حوالی شب، روی تخته‌سنگی بر لب دریا به تماشای قایق‌های ماهی‌گیران نشستیم. شب‌هنگام به جمشیدخان گفتم که به داخل شهر استانبول برگردیم و مکانی برای خواب و استراحت پیدا کنیم، ولی او گفت بگذار شب را همین جا از نزدیک به تماشای دریا بنشینیم. ناگزیر نشستیم و نشستیم...

پنجْ شبانه‌روز آزگار همان‌طور در ساحل نشستیم و به آب خیره شدیم... پنج شبانه‌روز با همان پسته‌ها و خرماهایی سر کردیم که توی کوله‌پشتی من بود. غروبِ روز پنجم جمشیدخان گفت: «وای خدای من! این دیگه چه دردیه افتاده به جون من! من از تماشای دریا سیر نمی‌شم... بلند شو بریم...

زمان بیشتری لازمه تا من از رمز و راز این آب سر دربیارم.»

پس از پنج شبانه‌روز، پوسته‌ی پسته‌ها و هسته‌ی خرماها را توی دریا ریختیم و به داخل استانبول برگشتیم. جمشیدخان در مدت کوتاهی دو پیرمرد کرد را یافت و به آن‌ها گفت که اتاق یا خانه‌ی کوچکی برای کرایه می‌خواهیم. دیدن دو کرد از اهالی جنوب کردستان، قلب پاک پیرمردان را شاد کرده بود. آنان می‌دانستند که ما قاچاقی وارد استانبول شده‌ایم و پلیس‌های تُرک نباید ما را ببینند. ما به‌کمک آن‌ها اتاقی در زیرزمین خانه‌ای کرایه کردیم که چند دست‌فروش فقیر از کردهای ترکیه هم در آن‌جا می‌زیستند. این اتاق با رؤیاهای جمشیدخان درباره‌ی زندگی خوب و راحت، هم‌خوانی چندانی نداشت اما ما اکنون در آغاز راه بودیم و یافتن جایی بهتر از این برایمان مشکل بود. پیرمردهای مهربان همان شب دو تختخواب و دو دست رختخواب برای ما فراهم کردند و من و عمویم یک شبانه‌روز کامل به خواب رفتیم.

رابطه‌ی ما با کردهای دست‌فروش و کارگر شهر استانبول روزبه‌روز بهتر می‌شد. من برخی روزها جمشیدخان را برای گردشی کوتاه در شهر به آن‌ها می‌سپردم. عمویم هم بدش نمی‌آمد که گه‌گاه از من دور شود و محافظ دیگری همراهی‌اش کند. آن‌ها پرسه زدن با جمشیدخان را که هیچ شباهتی به انسان‌های دیگر نداشت، به‌شکل یک تجربه‌ی جدید و یک بازی کودکانه تماشا می‌کردند. جمشیدخان در مدت کوتاهی دوستان و آشنایان فراوانی در میان کردها و تُرک‌ها دست‌وپا کرد و در کنار زبان اشاره‌ی خاص خودش تعدادی از واژه‌ها و اصطلاحات مهم و کلیدی هر دو زبان تُرکی و کردی شمالی را فراگرفت که این خود برای گذران زندگی در شهری چون استانبول کمک شایانی می‌کرد.

شبی فیصل‌نامی از همان کردهای استانبول، ما را به خیابانی برد که

آکنده از روسپیان تُرک بود. زنانی در لباس‌هایی آن‌چنان که ما در خواب هم ندیده بودیم. من هرگز در شهر زادگاهم و در شهرهای جنوب کشور، این همه روسپی زیبا را باهم و یکجا ندیده بودم. روسپیان مظلوم شهر من به شیوه‌ای دیگر و زیر فشار ترس و در شرایط سخت کاری می‌زیستند که بسیار متفاوت از زندگی این روسپیان آزاد و بی‌باک و خوشبخت استانبول بود که از کارشان لذت می‌بردند. این همان شبی بود که جمشیدخان را به‌کلی دگرگون کرد. شبی بود که هوا آرام بود و بادها خفته بودند. تجربه‌ی سالیان دور و دراز به جمشیدخان آموخته بود که وزش باد را پیش‌بینی کند. او همیشه برآن بود که در روزهای آرام و بی‌باد، بیشترین لذت را از آزادی و تنهایی خود ببرد. اگرچه من پیش از این نوشخواری او را ندیده بودم، اما آن‌شب دیوانه‌وار می‌نوشید. کاری که در نظر من خطرناک و غیرعقلانی می‌نمود، چرا که او مقاومت بدنش را در این زمینه امتحان نکرده بود. عجیب بود که این همه نوشیدنی، جز یک سرخوشی دلپذیر تأثیر دیگری در او نگذاشت. بعد فیصل ما را به خانه‌ای برد که لبریز از زنان جوان و زیبا بود و گفت که آن‌جا بهترین جای استانبول است و ما می‌توانیم با هر زنی که بخواهیم، هم‌نشین شویم. من وقتی که چهره و نگاه نخستین زن را دیدم... وقتی نخستین لبخند ساختگی‌اش در برابر چشمانم نشست، همان لحظه، همان‌جا بی‌آن‌که دلیلش را بدانم، تصمیم گرفتم که در هیچ کجای جهان با هیچ‌یک از روسپی‌ها هم‌نشین نشوم. آن شب جمشیدخان داخل خانه شد و تا دم‌دمای صبح بیرون نیامد. من آن‌سوی خانه در پیاده‌رو ایستاده بودم و رهگذران را تماشا می‌کردم.

از آن پس این شب‌ها به‌وفور در زندگی من تکرار می‌شوند... شب‌های انتظار کشیدن‌های طولانی در آستانه‌ی بارها و کاباره‌ها و کلوب‌های شبانه. تنها چیزی که در آن شب‌ها آموختم، سیگار کشیدن بود. هر شب یک بسته

سیگار می‌خریدم و به دیوارها تکیه می‌دادم و سیگار دود می‌کردم. توی همین شب‌ها بود که دوباره همان عادت دیرینه‌ی زل‌زدن به‌آسمان به سراغم برگشت... تماشای آسمان نشانه‌ی سقوط زندگی‌ام به‌سوی پوچی و تهی بی‌پایان بود... تهیایی که از ته دل دوستش می‌داشتم و مشکل بزرگی با آن نداشتم.

پس از یک ماه سرمایه‌ی ما رو به کاستی گذاشت. جمشیدخان بیشتر این پول را در راه خوشگذرانی و عیاشی به باد داد. من روزی به او گفتم که باید از این زندگی دست برداریم و به فکر سفر به یونان باشیم. او که دربرابر ترس و تردید من کاملاً خونسرد و بی‌خیال می‌نمود، گفت: «نگران نباش... من همه‌چی رو ردیف می‌کنم.»

از آن‌جا که او تا حوالی سپیده‌دم از آن مکان‌های کذایی بیرون نمی‌آمد و من مجبور بودم مثل نگهبان، زیر باد سرد شب به‌خود بلرزم و چشم‌به‌راهش بمانم، در برگشت به خانه، او چندان مست و خسته بود و من چنان سست و بی‌حال، که دیگر رمقی برای گفت‌وگو باهم نداشتیم. هر روز تا حوالی غروب می‌خوابیدیم. بعد از برخاستن هم جمشیدخان مزاج مناسبی نداشت... کمتر حرف می‌زد... زیاد جلوی آینه‌ی دست‌شویی می‌ایستاد و با خودش ورمی‌رفت... چند بار ریش و سبیلش را می‌تراشید... یکریز اخ‌وتف می‌کرد... دستش را نیز زودبه‌زود از پنجره‌ی اتاق بیرون می‌برد تا وضعیت هوا را بررسی کند... کمتر با من صحبت می‌کرد و به‌عبارت صحیح‌تر اصلاً با من صحبت نمی‌کرد.

شبی در خانه‌ی منصوره‌خانم‌نامی از همان خانه‌های تن‌فروشی که با کریستال‌ها و پرده‌های سرخ و دکوراسیون دوران عثمانی‌ها تزئین شده بود و گرمابه‌ای از نوع همان گرمابه‌های بزرگ تُرکی داشت، عمویم در میان هُرم و

بخار گرمابه‌ی نام‌برده، با قره‌بیبَر آشنا شد. آشنایی با قره‌بیبر زندگی ما را از اساس دگرگون کرد.

قره‌بیبر مرد کله‌تاس ریزنقشی بود که دوستی نزدیکی با اغلب افسران بلندپایه‌ی پلیس استانبول داشت. او که پشت فرمان یک ماشین تازه و گران‌بها می‌نشست، با دو نفر از قاچاقچیان کله‌گنده‌ی کرد به‌نام‌های مصطفی قصاب و بُرهان اُگیوز ارتباط داشت. این دو نفر چاقوکش‌های خطرناکی بودند. هر کدام چند باب خانه داشتند. تا آن‌روز چندین و چند تن از کسانی که قرار بوده به‌کمک آن دو به خاک یونان برسند، توی دریا غرق شده و در دام پلیس ترکیه افتاده و تحویل مقامات عراقی داده شده بودند. گویا در هنگام قاچاق زنان هم به آنان تجاوز می‌کردند و حتا دختران زیبا را در خانه‌های خود نگه می‌داشتند و به آن‌ها اجازه‌ی سفر نمی‌دادند. چند محافظ جوان نیز مدام دور و برشان می‌پلکیدند و چارچشمی مراقب‌شان بودند. کار قره‌بیبر این بود که پول هنگفتی از آن دو تن بگیرد تا کارهای داخل استانبول و عبور از مرز را برای‌شان روبه‌راه کند. قره‌بیبر از کار با این دو کرد راضی نبود، زیرا آوازه‌ی بدنامی آن‌ها نزد پلیس ترکیه روز به‌روز فزونی می‌گرفت و او می‌ترسید که آتش آن‌ها دامن او را هم بسوزاند. قره‌بیبر به جمشیدخان گفته بود که اگر او بتواند مشتری کافی پیدا کند، باهم می‌توانند قصاب و اگیوز را دور بزنند و خودشان ترتیب همه‌ی کارها را بدهند. این پیشنهاد جمشیدخان را سرمست کرده بود. از روزی که به استانبول آمده بود، در پی چنین فرصتی بود تا ضربه‌ی خود را بزند و از زیر بار بی‌پولی، کمر راست کند.

روز بعد من و جمشیدخان به محل تجمع کردها رفتیم و سه جوان بی‌کار را استخدام کردیم تا برایمان مشتری دست‌وپا کنند. ما از همان ابتدا می‌دانستیم که باندهای قصاب و اگیوز برای ما دردسر درست خواهند کرد، اما قره‌بیبر به جمشیدخان اطمینان داد که لازم نیست از این بابت نگران باشد.

دو روز بعد آدم‌های اگیوز در یکی از قهوه‌خانه‌های ساحلی، مردی از مشتریان خود را که از سفر با آن‌ها پشیمان شده و می‌خواهد با ما سفر کند، چاقوکاری می‌کنند. همین مسأله برای قره‌بیبر و پلیس استانبول کافی بود تا بساط دو باند کذایی را جمع کنند و در عرض چهار روز آن‌ها را از مرز زاخو به خاک عراق برگردانند.

نابودی ساده‌ی این دو باند به‌دست جمشیدخان شهرت بسیاری برای ما به‌ارمغان آورد. جمشیدخان در مدت یک هفته، نام پنجاه مسافر راهِ یونان را در دفتر خود ثبت کرده بود. من در آغاز گمان می‌کردم این خود نوعی دیوانگی است و احتمال موفقیت آن در حد صفر است، ولی جمشیدخان معتقد بود که این کار برای او بسیار ساده است و نسبت به کارهایی که پیش‌تر کرده و یا دیده، مثل آب خوردن است.

روزی من و جمشیدخان به بازار استانبول رفتیم و انواع مختلف نقشه‌های دو کشور یونان و ترکیه را تهیه کردیم و دو شبانه‌روز آزگار در خانه نشستیم و همه‌ی راه‌هایی را که می‌توانستیم از آن‌ها سفر کنیم، بررسی کردیم. سحرگاه روز دوم جمشیدخان گفت: «توی دنیا هیچ شغلی مطمئن‌تر از قاچاق انسان نیست... تا وقتی که آدم‌ها همچین غمگین باشن، مدام به فکر فرار از خاک خودشون خواهند بود... این‌که آدم‌ها خیال می‌کنن توی یه جای دیگه خوشبخت می‌شن، یه نوع کج‌فهمیه که از باباآدم برامون مونده.»

آن شب جمشیدخان شور و شوق عجیبی به صحبت داشت و می‌گفت که بعد از تفکر و تأمل بسیار به این نتیجه رسیده که در تاریخ بشریت، چیزی به‌نام «راندن آدم از بهشت» نیست و آن‌چه هست این است که جناب آدم توی بهشت احساس خستگی و روزمرگی کرده و تصمیم به سفر گرفته است... اما سفر به کجا؟ انسان توی بهشت، تنها می‌تواند در اطراف خودش گردش کند، یعنی از ابتدای یک باغ به انتهای آن برود و برگردد. جمشیدخان

مطمئن بود که آدم از خدا درخواست کرده که مکان دیگری برایش بسازد تا از روزه‌مرگی رها شود... خداوند به آدم می‌فرماید به شرطی درخواستش را می‌پذیرد که از میوه‌ی این درخت سیب بخورد... زیرا این سیب طوری هوشیارش می‌کند و مزه‌ی چنان سحرآمیزی دارد که چنان‌چه آدم از آن بخورد، نمی‌تواند بهشت را ترک کند... اما او که موجودی کوته‌فکر است و علاقه‌ای به دانش و معرفت ندارد و به‌قول جمشیدخان «شبیه دانش‌آموزان تنبل روزگار ماست» سرسختی و نافرمانی می‌کند و بهایی به درخت معرفت نمی‌دهد و از آن نمی‌خورد. ناگزیر خداوند باهوش‌ترین و حیله‌گرترین فرشته‌اش را که کسی جز ابلیس نیست، نزد آدم می‌فرستد تا برای خوردن سیب کذایی وسوسه‌اش کند، اما آدم که بهشت را مکانی ناخوشایند می‌پندارد، اصرار بر ترک آن دارد. آخرسر خداوند که می‌بیند آدم زیر بار خوردن سیب نمی‌رود و در باغ‌های بهشت همواره غمگین می‌نماید و با افسردگی مزمن دست‌وپنجه نرم می‌کند، تصمیم می‌گیرد در آن سوی بهشت مکانی برایش بسازد. اما خدا این ناسپاسی آدم را هرگز فراموش نمی‌کند و ابلیس را هرگز نمی‌بخشد که نتوانست آدم را به چشیدن میوه‌ی درخت معرفت وادارد.

جمشیدخان بر این باور بود که تنها ساده‌اندیشان خیال می‌کنند آدم میوه‌ی درخت معرفت را خورده است. با یک نگاه سطحی به وضعیت بشر می‌توان دریافت که انسان هیچ‌گاه میوه‌ی چنین درختی را نچشیده و همیشه در تاریکی زیسته و همچنان در تاریکی خواهد زیست. او می‌گفت خداوند والامرتبه از آدم خیلی دلخور می‌شود که هم نمی‌خواهد در بهشت زندگی کند و هم نمی‌خواهد از میوه‌ی درخت معرفت بخورد و اصرار دارد که در نادانی بماند... اما خدای مهربان چه‌کار کند؟ او آدم را مانند فرزند خودش دوست دارد و نمی‌خواهد نسلش را برای همیشه نابود کند... از این رو او را

همچون یک پدر شرقی مجازات می‌کند... یعنی برایش زن می‌گیرد... به‌عبارتی موجودی برایش می‌آفریند که آدم را در یکجا بند کند، طوری که آدم باید تا قیام قیامت با این درد زندگی کند که به‌خاطر حوا نمی‌تواند آزادانه به هر جایی برود.

جمشیدخان قصه‌اش را با این سخن به پایان رساند و گفت: «چیزی به اسم جهنم وجود خارجی نداره... زن‌ها جهنم ما مردهان... همون‌طوری که مردها هم تا ابد جهنم زن‌هان... همیشه هم همین‌طور می‌مونه.»

درواقع جمشیدخان داستان آدم و حوا را چنان به‌هم‌ریخته بود که انسان به‌سختی می‌توانست آن را بازبشناسد، اما این‌بار نسبت به کوشش‌های گذشته‌اش ـ که می‌خواست ثابت کند انسان از نسل پرندگان است ـ بهتر اندیشیده بود.

من بی‌آن‌که چندان بیندیشم، دریافتم که این نوع تفسیر از داستان آفرینش، نتیجه‌ی وضعیت خاص شخص اوست که مدام در میان زنان استانبول و آرزوی سفر نوسان می‌کرد و تاب می‌خورد. برخی شب‌ها که به خانه‌ی منصوره‌خانم و یا کوچیک‌خانم می‌رفتیم، با لحنی غم‌زده می‌گفت: «تنها چیزی که می‌تونه منو به زمین بند کنه، عشق این زن‌های تُرک‌زبانه.» اما دلارهای ما همچنان رو به کاستی می‌گذاشت و بایستی کار می‌کردیم تا جمشیدخان بتواند شب‌های رنگارنگش را از سر بگیرد.

گروه نخست بیشتر از شصت نفر بودند که بایستی آن‌ها را به خاک یونان می‌رساندیم. من دفتردار جمشیدخان بودم. اسامی نفرات و پول‌های دریافتی را یادداشت و جای نشستن مسافران را مشخص می‌کردم. درآمد ما از جابه‌جایی این گروه، بالغ بر یکصدهزار دلار بود. با دریافت این مبلغ، بلافاصله در آپارتمان تمیز و زیبایی در فاصله‌ی میان میدان تقسیم و تاشقیشل

واحدی را کرایه کردیم. از همین پول یک کامیون سرپوشیده نیز خریدیم و هنوز مبلغ زیادی هم باقی مانده بود. از بازار استانبول هم وسایل لازم برای سفر از قبیل طناب و لباس و چراغ‌قوه و... را خریداری کردیم. قره‌ببیر نیز دو دوربین تازه‌ی ویژه‌ی دید در شب را از یک افسر تُرک برای ما خرید که بدون این دوربین‌ها انجام کارها غیرممکن بود.

شبی از شب‌های تابستان با همه‌ی مسافران، راه یونان را در پیش گرفتیم. طناب کافی خریده بودیم و افراد را به‌طور کامل توجیه کرده بودیم. در مرز یونان در دامنه‌ی کوهی پوشیده از جنگلی انبوه، جایی که فاصله‌ی چندانی با مرز بلغارستان نداشت، پیاده شدیم. من و همه‌ی مسافران از وحشت مثل بید می‌لرزیدیم. جمشیدخان که از شدت وزش باد خرسند بود، به ما اطمینان داد که جای هیچ‌گونه نگرانی نیست و این مطمئن‌ترین سفری است که در زندگی داشته‌ایم. جمشیدخان این را گفت و جلوی چشمان وق‌زده‌ی مسافران به آسمان رفت. طبق نقشه‌ی ازپیش‌ریخته، بایستی من جمشیدخان را در ارتفاع معینی نگه می‌داشتم و آرام‌آرام جلو می‌رفتم. جمشیدخان از آن بالا با دوربینِ دید در شب، همه‌ی راه‌های دور و نزدیک را دید می‌زد و هیچ حرکتی از چشمانش دور نمی‌ماند. نقشه‌ی ما بسیار حساب‌شده بود. تنهامشکل سر راه این بود که من به‌خوبی نمی‌توانستم هم راه بروم و هم ریسمان را به‌درستی کنترل کنم، طوری که به درختان بند نشود. البته هرچه جلوتر می‌رفتیم، به‌کمک راهنمایی‌های جمشیدخان بهتر از پس این کار برمی‌آمدم.

من و عموجمشید برای جلوگیری از حرف زدن در هوای شب، زبان اشاره‌ی خاصی ابداع کرده بودیم که همه‌ی موارد کاربردی را دربر می‌گرفت. همچنین برای این کار از تعدادی منجوق و حلقه استفاده می‌کردیم که هر کدام دربردارنده‌ی معنی ویژه‌ای بود. چنان‌چه جمشیدخان به‌وسیله‌ی حرکت ریسمان و شکل جنباندن آن نمی‌توانست دستوراتش را به من بفهماند،

منجوق‌ها را پایین می‌فرستاد و من بی‌درنگ مسأله را درمی‌یافتم و دستورات لازم را به گروه مهاجران می‌دادم. من به‌منظور کنترل آسان‌تر گروه، صدایی بم و بلند و شخصیتی فرمانده‌وار در خودم پدید آورده بودم.

شب نخست، سخت‌ترین شب سفر بود، اما ما به‌آسانی توانستیم خود را از چنگ پلیس‌های مرزی نجات دهیم. آن‌شب چهل کیلومتر در خاک یونان پیشروی کردیم. طبق برنامه بایستی روزها را استراحت و شب‌ها را حرکت می‌کردیم. همچنین نمی‌بایست در شهرهای الکساندروپلیس و کوموتینی که بزرگ‌ترین شهرهای نزدیک به ما و تحت نظارت شدید پلیس بودند، توقف می‌کردیم، بلکه بایستی از غرب کزانتی راه کاوالا را در پیش می‌گرفتیم. به‌طور کلی ما امن‌ترین و خلوت‌ترین راه را انتخاب کرده بودیم. تنهازمانی که می‌ترسیدیم، زمانی از روز بود که خانِ بالدار به‌خواب می‌رفت. در چنین مواقعی سعی می‌کردم همه‌ی مسافران را بخوابانم. جمشیدخان هر روز مکان‌های بهتر و پناهگاه‌های محکم‌تری را می‌یافت. طوری که از همان ابتدا همه دریافتند که اگر به دستورات او گوش کنند، بدون هیچ‌گونه مشکلی به شهر آتن می‌رسند.

نخستین گروه را با موفقیت کامل از ترکیه به یونان رساندیم. با این موفقیت جمشیدخان به‌عنوان یک قاچاقچی بالدار معروف شد و بازار ما چنان رونق گرفت که از پس آن برنمی‌آمدیم.

ده روز پس از این سفر، من و جمشیدخان به استانبول برگشتیم. در هنگام بازگشت، راه‌های آسان‌تر و مطمئن‌تری را کشف کردیم. با گردآوری گروه دوم مهاجران، ازبس ثروتمند شده بودیم نمی‌دانستیم با آن همه پول چکار کنیم. جمشیدخان دختران جوان منصوره‌خانم و کوچیک‌خانم را در لیره‌های تُرکی غرق می‌کرد و طوری در عیاشی فرومی‌رفت که می‌ترسیدم سلامتی‌اش به خطر بیفتد. این وضعیت بیشتر از یک سال ادامه داشت. گه‌گاه

من و جمشیدخان به آتن نیز سفر می‌کردیم. خان در آن‌جا هم به‌دنبال چلچلی‌ها و خوشگذرانی‌هایش بود.

ما در طول آن یک سال سی‌وسه گروه بزرگ را روانه‌ی خاک یونان کردیم، بی‌آن‌که پلیس بویی از ماجرا ببرد. خان بالدار همواره از بالا مراقب گروه بود... با مهر و محبت بی‌نظیری مواظب سلامتی آنان بود... به زنان و کودکان توجه ویژه‌ای داشت و در هنگام حرکت، ملاحظه‌ی حال آن‌ها را می‌کرد. او اگرچه به بارها و کاباره‌ها رفت‌وآمد داشت، اما با زنان مهاجران درنهایت احترام رفتار می‌کرد. به‌طور کلی عموجمشید اخلاق کاری والایی داشت که شهرتش را دوچندان می‌کرد. اگر کسی خسته می‌شد و یا از گروه جا می‌ماند، تمام افراد را از حرکت بازمی‌داشت. هرگز کسی را به‌تنهایی در کوه‌ها رها نمی‌کرد. گاه برای یافتن یک گم‌شده، در روز روشن هم به آسمان می‌رفت. همه‌ی مسافران ما دفترچه‌ی کوچکی با عنوان «راهنمای سفر» دریافت می‌کردند که ملزم به رعایت کلیه‌ی نکات آن بودند.

همه‌ی این موارد دست‌به‌دست هم داده و باعث معروفیت جمشیدخان در میان مهاجران ایرانی و افغانی و پاکستانی و سریلانکایی هم شده بود که او با همان احترام و امانت با آنان برخورد می‌کرد. او معتقد بود که در این راه دشوار غربت، همه‌ی تفاوت‌های میان انسان‌ها از میان می‌رود... فقر و ثروت و نسل و نژاد و دین و دولت، معنای خود را از دست می‌دهد و آن‌چه می‌ماند، پیوند میان مشتی انسان بدبخت است که همه با هم به‌سوی مکانی نامعلوم می‌گریزند. گاه که در نوشیدن زیاده‌روی می‌کرد، خودش را بِه‌شکل پیام‌آوری می‌دید که ملت جدیدی را از خاکی به خاکی دیگر و از زمانی به زمانی دیگر جابه‌جا می‌کند. او همواره می‌گفت: «پناهنده‌ها یه ملت جدیدن که روی زمین به‌وجود اومده‌ن.»

آن‌چه برای من جالب بود، شیفتگی عجیب او به دریا بود. هر بار که به

دریا نزدیک می‌شدیم، سه منجوق مکعبی را پایین می‌فرستاد، به این معنا که ریسمان را شُل کنم تا بیش از پیش اوج بگیرد و از آن بالا به تماشای آب بنشیند و هوای پاک دریا را به درون شُش‌هایش بکشد. او عاشق این بود که در تاریک‌روشن سپیده‌دم از آسمان به کشتی‌های خواب‌آلود بنگرد و با دوربینِ دید در شب، صیادان و ماهی‌گیران یونانی را تماشا کند.

یک بار سرمایه‌ی ما از سقف یک‌میلیون دلار فراتر رفت. عموجمشید همواره مبلغ کلانی را لای مشما می‌پیچید و توی کوله‌پشتی تیره‌رنگش می‌گذاشت. من نمی‌دانستم چگونه از این همه پول مراقبت کنیم. روزی بیش از سیصدهزار دلار را توی چمدانی گذاشتم و آن را زیر تخته‌سنگی در ساحل دریای مرمره پنهان کردم. در این مورد جمشیدخان را در جریان نگذاشتم، زیرا می‌ترسیدم آن را حیف‌ومیل کند و در هنگام رقص، بر سر دختران منصوره‌خانم و مارال‌خانم بریزد.

من در طی آن سال یاد گرفتم همچون کودکی که بادبادکش را در هوا به‌دنبال خودش می‌کشد، راه بروم و در همان حال جمشیدخان را در هوا هدایت کنم. از آن‌جا که مسؤولیت سلامتی همه‌ی مسافران بر دوش من بود، ناگزیر کمتر از همه می‌خوابیدم و استراحت می‌کردم. حتا جمشیدخان هم هنگامی که چشم خطر را دور می‌دید، همان بالا در آسمان می‌خوابید، ولی من همواره بیدار بودم. بی‌خوابی‌های بی‌پایان چشمانم را کم‌سو کرده بود.

روزی به جمشیدخان التماس کردم که از این کار دست برداریم و به اروپا برویم، اما او می‌گفت که اگر یک سال دیگر همین‌جا کار کنیم، می‌توانیم تا پایان عمر با خیال راحت زندگی کنیم. این در حالی بود که راهپیمایی‌های بی‌امان، پاهای مرا از بین برده بود... از این‌ها گذشته، من مطمئن بودم که روزی حادثه‌ای رخ خواهد داد که در برابر آن کاری از دست‌مان بر نخواهد آمد و در نتیجه‌ی آن همه‌چیز را از دست خواهیم داد.

پس از یک‌سال کار، زمانی که ما یکی از گروه‌های بزرگ آوارگان را به نزدیکی آتن رسانده بودیم، شنیدیم که قره‌ببر به‌دست چند تن از قاچاقچیان بزرگ تُرک کشته شده است. خبر قتل قره‌ببر ما را به‌شدت تحت تأثیر قرار داد، زیرا او تنهاکسی بود که می‌توانست موانع پلیس ترکیه را از سر راه‌مان بردارد. مرگ قره‌ببر به‌معنای فروریختن همه‌ی تکیه‌گاه‌های ما بود. من می‌دانستم که تعدادی از قاچاقچیان کرد، منتظر چنین فرصتی هستند تا ما را کنار برانند و خود بازار را در دست بگیرند. همه‌ی این موارد مرا به این باور رساند که بهتر است به ترکیه برنگردیم و از همان‌جا راه ایتالیا را در پیش بگیریم، اما جمشیدخان اصرار داشت که یک بار دیگر برگردد و با دختران منصوره‌خانم و دیگر دختران تُرک خداحافظی کند و برای آخرین بار با برخی از آن‌ها خلوت کند. او می‌گفت: «این آخرین خاطره‌ی خوب زندگیمه... می‌فهمی؟ وگرنه هر جای دنیا که باشم، عشق خاطره‌های اون‌ها داغونم می‌کنه... مگه بِهت نگفتم مرد فقط و فقط یه جهنم داره... اون جهنم هم چیزی نیست غیر از زن.»

تأثیر قتل قره‌ببر بر بازار قاچاقچی‌گری چنان شدید بود که موج‌های آن بی‌درنگ به ما هم رسید. باندهای قاچاقچیان کرد که پیش‌تر از ترس قره‌ببر جرأت نداشتند چوب لای چرخ ما بگذارند، با مرگ او همه‌ی راه‌های رفت‌وآمد ما را به پلیس گزارش دادند و خودشان جای ما را گرفتند. در هنگام بازگشت از آخرین سفر، تازه از مرز یونان گذشته و وارد خاک ترکیه شده بودیم که در کمین مأموران تُرک افتادیم. آن‌روز باد شدیدی از کوه‌ها به‌سمت دریا می‌وزید. جمشیدخان هنوز در آسمان بود که از هر سو محاصره شدیم. کمین را طوری گذاشته بودند که جمشیدخان نتواند از سمت شمال به‌آسانی آن را بیابد. خیال کرده بودند که تعداد ما زیاد است و نمی‌دانستند تنها من و

جمشیدخان از این راه برمی‌گردیم.

مأموران تُرک به وسیله‌ی یک مترجم کردزبان بانگ زدند که ما را محاصره کرده‌اند و بهتر است هرچه زودتر خودمان را تسلیم کنیم. عموجمشید که پول کلانی در کوله‌پشتی‌اش داشت و به هیچ وجه نمی‌خواست آن را تقدیم تُرک‌ها کند، از بالا به من اشاره کرد که ریسمانش را رها کنم و او را به جریان باد بسپارم. من احساس می‌کردم که اگر ریسمان را رها کنم، موج باد جمشیدخان را به‌سوی دریا خواهد برد؛ از این رو با خودم فکر کردم که دستگیر شدن بهتر از غرق شدن عموجمشید در دریاست. با این حساب ریسمان را نگه داشتم و سر جای خودم ایستادم. دوباره بانگ پلیس‌ها در گوشم پیچید. چند گام کوتاه به سمت صدا برداشتم. همان دَم احساس کردم که جمشیدخان ریسمان را گسیخته است. سر برداشتم و دیدم که جریان باد او را به‌سرعت بلند کرد و به طرف دریا برد. این صحنه دلم را چنان به درد آورد که بی‌توجه به مأموران پلیس، با تمام توانم فریاد کشیدم... فریادی که در سرتاسر جنگل پژواک یافت: «نَه... جمشیدخاااااان... نَــــــــه...»

فریادم در میان کوه‌های مرزی یونان و ترکیه پیچید. مأموران در عرض چند دقیقه بر سرم ریختند و با اولین ضربه‌ای که بر سرم وارد کردند، از هوش رفتم. ضربه‌ای آن‌چنان شدید که یک روز آزگار در بیمارستان بی‌هوش بودم.

دیگر تا ده سال بعد جمشیدخان را ندیدم.

هرچه پول داشتم، به‌عنوان رشوه به افسری دادم که مسئول رسیدگی به پرونده‌ی من بود. دو هفته بعد از زندان آزاد شدم و خودم را در خیابان‌های استانبول یافتم. یک ماه به‌تنهایی در استانبول به‌سر بردم و بی هیچ دلیل روشنی، قصه‌ی غرق شدن جمشیدخان در دریا را سرهم کردم... شاید به این دلیل که در آن لحظه‌ی محنت نتوانستم کاری برایش بکنم... شاید به‌قدری

خسته شده بودم که دیگر رغبتی به جست‌وجوی او نداشتم... شاید در طول آن همه سال، در ضمیر ناخودآگاهم این امید را پرورش داده و آرزو کرده بودم که او بمیرد... شاید این تنهاراه انتقام من از جمشیدخان بود که نیمی از عمرم را به‌عنوان ریسمان‌نگه‌دار او، همچون برده‌ی او، زیر تاریکی و سرما هدر داده بودم. قصه‌ی مرا همه جز خودم باور کرده بودند. خبر غرق شدن جمشیدخان همه‌جا پخش شده بود. دختران منصوره‌خانم برایش مراسم سوگواری برگزار کردند. برخی از دوستان و آشنایان، مرا که می‌دیدند بِهم تسلیت می‌گفتند.

من در شبی ظلمانی به ساحل دریای مرمره رفتم و آن سیصدهزاردلاری را که زیر تخته‌سنگ مخفی کرده بودم، برداشتم و با ماشین به شهر سلوپی رفتم و از آن‌جا تنها و پای پیاده با کوله‌بار بزرگی بر دوش، از کوه‌های مرزی گذشتم و به خانه برگشتم.

ده سال تمام طول کشید تا جمشیدخان به خانه بازگشت. من ده سال تمام منتظر او بودم و مطمئن بودم که سرانجام روزی برخواهد گشت.

آن شب که در کمین مأموران کذایی افتادیم و جمشیدخان ریسمان خود را گشود، او چندین شبانه‌روز بر پشت باد، همه‌ی آسمان یونان را می‌پیماید... از خشکی می‌گذرد و به دریا می‌رسد و دوباره برمی‌گردد... در هوا بی‌هوش می‌شود و به‌هوش می‌آید... می‌خوابد و بیدار می‌شود... طلوع و غروب خورشید را می‌بیند... کشتی‌های کوچک و بزرگ را در میان دریا می‌بیند... باد همچنان او را با خود می‌برد و می‌برد... از اوج آسمان، سواحل دور شمال آفریقا را می‌بیند... روی خود را به جانب شمال برمی‌گرداند و لنگرگاهی برای فرود نمی‌یابد... پس از شب‌ها و روزهای بی‌شمار، شبی ناگهان هوا آرام می‌شود و جمشیدخان توی دریا می‌افتد... اما کالبد بی‌وزن او مانند یک برگ کاغذی بر سطح آب می‌ماند و غرق نمی‌شود.

آن‌چه اکنون بر ما معلوم است، این است که دو ماهی‌گیر ایتالیایی او را می‌یابند. جمشیدخان طبق معمول با این سقوط، گذشته‌اش را فراموش کرده و نمی‌داند چگونه از وسط این دریای بزرگ سر درآورده است... به‌یاد دارد که کرد است... که می‌تواند پرواز کند... که پول فراوانی توی کوله‌پشتی‌اش دارد... اما نمی‌داند کیست و از کجا آمده و چرا در این دریا افتاده است. او از ماهی‌گیران ایتالیایی می‌خواهد ریسمان بِهش ببندند و در آسمان رهایش کنند، بلکه باد او را به سرزمین خودش برگرداند.

جمشیدخان ده سال آزگار در این حلقه‌ی بی‌انتها سرگردان می‌شود... به اوج آسمان می‌رود و در آن‌جا ریسمانش را می‌گشاید و خودش را به باد می‌سپارد... یکهو باد از جنبش می‌افتد و او از آسمان فرومی‌افتد... هر بار هم از سرزمینی سر درمی‌آورد... یک بار از جزایر مالت... یک بار از قبرس... یک بار از جزیره‌ی کرِت... یک بار از سواحل آلبانی... یک بار از مرز بالکان... به این ترتیب بسیاری از کشورها و ملت‌ها را از نزدیک می‌بیند... چندین و چند بار حافظه‌اش را از دست می‌دهد... مدت‌ها در شهرهای دوردست می‌ماند... هر بار زبان ملتی را می‌آموزد، اما با هر سقوطی، همه‌ی آموخته‌هایش را به بوته‌ی فراموشی می‌سپارد و باید زبان جدیدی را بیاموزد. هر بار پس از مدتی زندگی در یک جا، هوای پرواز برش می‌دارد و می‌خواهد به میهنش برگردد؛ ولی انسانی بی‌دوست و آشنا و بی‌قدرت و بی‌گذرنامه، جز این‌که در روزهای توفانی به نقطه‌ی بلندی برود و خود را به دست گردباد بسپارد، راه دیگری در پیش ندارد. باد نیز گاهی او را به دریا و گاهی به خشکی می‌رساند، اما هیچ‌گاه گردبادی چنان دیوانه سر راهش سبز نمی‌شود که او را به میهن برگرداند... از آن‌جایی که جمشیدخان چندین و چند بار پشت سر هم حافظه‌اش را از دست داده و دوباره از نو شروع کرده است،

اکنون نمی‌داند در این ده سال، چگونه و کجا زیسته و چکار کرده و چه بلایی بر سر پول‌هایش آمده است.

سرانجام در یک نیم‌روز گرم تابستانی، در شمال لاوریون در سرزمین آتیک از آسمان سقوط می‌کند و پیکاپی که انباشته از صندوق‌های میوه است، او را برمی‌دارد و به بیمارستانی در شهر آتن می‌برد. «مردی نازک همچون کاغذِ سیگارِ پیچیدنی» همچنان‌که خود بعدها در یادداشت‌هایش می‌نویسد... یا زیاده‌روی می‌کند و می‌گوید: «مردی چون سلفونی شفاف... چنان شفاف که همه‌چیز در پشتش پیداست...» اما پیر و خسته و بی‌خاطره و بی هیچ چیز... انسانی محکوم به این‌که هر بار از نو آفریده شود.

خانم‌پرستاری که در بیمارستان آتن از او تیمارداری می‌کند، می‌فهمد که جمشیدخان کردزبان است. این تنهاچیزی است که هرگز از ذهن جمشیدخان زدوده نمی‌شود. پرستار نام‌برده در خانه‌ای زندگی می‌کند که دو کارگر کرد در طبقه‌ی بالایی آن ساکنند. خانم‌پرستار شامگاهی با ماشین خود این دو کارگر را به بیمارستان می‌آورد تا با جمشیدخان حرف بزنند و هویت او را تشخیص دهند. هر دو بلافاصله جمشیدخان را می‌شناسند... همان قاچاقچی بالداری که شایع شده در دریا غرق شده است... همان مرد پرنده‌ای که آن‌ها را به یونان رسانده است... این دو جوان که خود را مدیون جمشیدخان می‌دانند، بعد از ترخیص از بیمارستان، او را به خانه‌شان می‌برند و هر کاری که از دستشان برمی‌آید، برایش می‌کنند.

هیچ‌کس به‌درستی نمی‌داند چه‌کسی به این فکر افتاد که جمشیدخان را در درون یک تابوت به کشورش برگردانند، اما به نظر می‌رسد که به‌جز این راه، راه دیگری برای نجات او نبوده است... مردی که نه زمین او را به خود می‌پذیرد، نه آسمان و نه دریا... دو جوان نام‌برده جمشیدخان را به‌همراه یکی از دوستان‌شان که در کار تجارت ماشین از اروپا به کردستان است، به میهن

برمی‌گردانند. کفن بر تنش می‌پوشانند و او را توی تابوتی می‌گذارند و با عبور از خاک یونان و ترکیه به میهنش می‌رسانند. در پاسگاه‌های ایست‌وبازرسی وقتی مأموران حکومتی سر تابوت را باز می‌کنند، از دیدن کالبد این انسان نازک و بی‌وزن که همچون مرده پلک‌هایش را بسته و از جای خود جُم نمی‌خورد، ماتشان می‌برد. جمشیدخان در طول این راه دور و دراز، تنها نام خود و پدر و برادرش ادیب‌خان را به‌یاد می‌آورد. وقتی به شهر زادگاهش می‌رسند، جمشیدخان در آستانه‌ی خانه‌ی تاجر نام‌برده، از تابوت بیرون می‌آید و یک هفته میهمان او می‌شود که میزبان با جان و دل ازش پذیرایی می‌کند. مرد جوان به‌کمک خانواده‌اش با پرس‌وجوی بسیار، منزل عمویم ادیب‌خان را می‌یابند و پس از سالیان سال، خبر بازگشت جمشیدخان را به ایشان می‌دهند.

این خبر برای طایفه‌ی ما بسیار غافلگیرکننده بود، زیرا آن‌ها در تمام آن سال‌ها قصه‌ی مرا مبنی بر غرق شدن جمشیدخان در دریا باور کرده بودند.

آژانس جمشیدخان

پس از ده سال دوباره او را دیدم... روی صندلی بزرگی نشسته و پتویی به خودش پیچیده بود و درحالی‌که چیپس می‌خورد، فیلمی کارتونی را تماشا می‌کرد و می‌خندید. مرا که دید، داد زد: «من تو رو می‌شناسم... من تو رو می‌شناسم... تو همونی هستی که با هم تو بارانک قارچ می‌خوردیم.»

جلو رفتم و دوزانو روبه‌رویش نشستم و دستانش را توی دستانم گرفتم و با گلویی بغض‌گرفته گفتم: «آه... عموجون... آه... عموجون!»

خیلی پیر شده بود. بیشتر موهایش به سفیدی نشسته بود. آب و هوای دریا چهره‌اش را از ریخت انداخته بود. چشمانش کوچک‌تر شده بود و در سیمایش دردی مبهم موج می‌زد که پیش‌تر ندیده بودم. تا چند هفته من برای او کسی جز این نبودم که در بارانک با او قارچ خورده بودم. از آن همه روزگار درازی که باهم گذرانده بودیم، چیز دیگری به خاطر نداشت. طبق معمول جسم بی‌وزنش را برداشتم و از پله‌ها بالا رفتم و او را به اتاق خودش در طبقه‌ی فوقانی بردم. در آن لحظه‌ای که او را از پله‌ها بالا می‌بردم، برای نخستین‌بار در زندگی‌ام احساس کردم که من هم پیر شده‌ام... خیلی پیر شده‌ام.

من آن ده سالی را که از عموجمشید دور بودم، در اتاق او به‌سر بردم. پدربزرگ و مادربزرگ اتاقش را در اختیار من گذاشتند و من هم بی‌آن‌که دست به چیزی بزنم و دکوراسیون اتاق را تغییر دهم، در آن‌جا می‌زیستم. آن‌روزها اسماعیل به‌عنوان عضو هیأت تحریریه با یکی از روزنامه‌های داخلی کار می‌کرد. هر چند ماه یک بار شبی می‌آمد و چند ساعتی را باهم سپری می‌کردیم.

درواقع من در وضعیتی بودم که ترحم همه را برمی‌انگیختم. روزها را دو ساعتی از خانه بیرون می‌زدم و در یک چای‌خانه چند فنجان چای سر می‌کشیدم و سپس یک‌راست به خانه برمی‌گشتم. بیشتر اوقات چشمانم را به آسمان می‌دوختم... صندلی‌ام را روی ایوان می‌گذاشتم و به تماشای ابرها و ستاره‌ها می‌نشستم و منتظر بودم که روزی جمشیدخان را در آسمان ببینم. جز نوشیدن چای و کشیدن یکریز سیگار، کار دیگری نداشتم. چند بار به نوشتن کتابی درباره‌ی زندگی جمشیدخان دست زدم، اما از عهده برنمی‌آمدم. خیلی اوقات برای پرسه زدن و هواعوض‌کردن به بلندی‌های بارانک می‌رفتم. گاه هفته‌ها توی طبیعت پرسه می‌زدم... شب‌ها در کوه‌ها و لابه‌لای درختان گردش می‌کردم... گردش‌هایی که بسیاری از توهمات تیره را از سرم بیرون می‌ریخت. شب‌های بسیاری روی بلندترین قله‌ها می‌رفتم و می‌خواستم از آن‌جا پرواز کنم. می‌خواستم برای یک بار هم که شده، زندگی جمشیدخان را تجربه کنم. می‌خواستم همه‌چیز را از بلندا ببینم... بلندایی که نوعی غرور و بی‌باکی به او بخشیده بود که من از آن بی‌نصیب بودم. دلم برای بندها و ریسمان‌هایی تنگ شده بود که عمویم را با آن‌ها هوا می‌کردم. احساس می‌کردم با گم شدن جمشیدخان من هم گم شده‌ام... با غرق شدن او در دریا، من هم در میان پوچی زندگی و سردی اشیای ساده و روزمره غرق شده‌ام. ریسمان‌ها تنها وسیله‌ی پیوند من به آسمان و به جهان و دوردست‌ها بود.

در آن ده سال چند بار به فکر ازدواج افتادم و پشیمان شدم... چند بار به فکر کار افتادم و پشیمان شدم... تنها با همان پولی که از ترکیه بـا خـودم آورده بـودم، چرخ زندگی‌ام را می‌چرخاندم. زندگی‌ام به زندگی درویشان و قلندران می‌ماند... بسیار کم می‌خوردم... بسیار کم لباس می‌خریدم... جـز سـیگار و چـای، چیـز مهمی در زندگی‌ام نبود. در همان سال‌ها حسام‌خان و ننه‌فیروزه از دنیا رفتند و من در آن خانه تنها ماندم... خانه‌ای که همه‌ی طایفـه متفـق بودنـد در ایـن‌کـه آن را به‌عنوان یادگار دیرینه‌ی نیاکانمان برای نسـل‌های آینـده نگـه دارنـد. مـن از ایـن تصمیم بهره‌ی بسیاری بردم و تنهای تنها در آن خانه‌ی ولنگ‌وواز ماندم که اینـک با مرگ پدربزرگ و مادربزرگ در سکوتی کشنده و در هوهوی گاه‌وبیگاه باد خفـه شده بود.

در آن ده سال من نتوانستم هیچ کاری بکنم، چـون در نهان‌خانـه‌ی دلـم منتظر بازگشـت جمشـیدخان بـودم... نتوانسـتم زن بگیـرم، چـون بـا خـودم می‌گفتم که اگر خانِ نحیف برگردد، چـه‌کسـی ریسـمانش را می‌گیـرد و از او محافظت می‌کند... اگر شغل و پیشه‌ای داشته باشم، چگونه می‌توانم مواظب جمشیدخان باشم. خلاصه جمشیدخان دلیل اصلی من برای زندگی‌نکردن و غرق شدن در تهیای بی‌کران آسمان بود، بی‌آن‌که آسـمان بـه پاسـخم بیایـد و چیزی ببخشدم. اما جمشیدخان... جمشیدخان تنها یک چیز را به‌یاد داشـت و آن این‌که در بارانک باهم قارچ خورده‌ایم. این تنهاچیزی بود که می‌گفـت و باز هم می‌گفت...

چند ماه طول کشید تا جمشیدخان توانست دوباره بخشی از حافظـه‌اش را بازیابد. در این مدت رفته‌رفته به اتاق پیشین خـودش عـادت کـرد و اولـین کاری که کـرد، ایـن بـود کـه مثـل دوران جـوانی‌اش مـرا از ورود بـه اتـاقش بازداشت. من از این کار خوشحال بودم، زیـرا آن را نشـانه‌ای بـرای بازگشـت

جمشیدخان به حالت طبیعی خودش می‌دانستم. عجیب این‌که او این بار نسبت به از دست دادن حافظه‌اش حس عمیقی داشت و به‌راستی می‌خواست سرگذشت روزهای زندگی خود را به خاطر بیاورد.

پس از آن‌که دوره‌ی بیماری و از دست دادن کامل حافظه‌اش را پشت‌سر گذاشت، روزی با اسماعیل به کتابخانه‌ی عمومی شهر رفت و تعدادی کتاب عربی درباره‌ی «هنر زندگی‌نامه‌نویسی» به امانت گرفت و بنای خواندن گذاشت. او می‌گفت که می‌خواهد از راه نوشتن، حفره‌های تاریک و تیره‌ی درون حافظه‌اش را پُر کند. شبی از من پرسید که آیا اگر او زندگی‌نامه‌ی خودش را بنویسد، کسی آن را می‌خواند؟ من از این پرسش تعجب کردم، چون جمشیدخان چیزی از زندگی خود را به‌یاد نداشت... حتا فراموش کرده بود که روزگاری جنگ بزرگی میان ایران و عراق درگرفته و گمان می‌کرد که در جوانی از ترس پدرش حسام‌خان به بارانُک گریخته است. وقتی عکس‌های عروسی او و صافی‌ناز را نشانش می‌دادم، می‌گفت عکس‌های بسیاری از زنان مختلف در ذهنش هست، اما این صافی‌نازخانم را هرگز ندیده و این هم انگار یکی از نیرنگ‌ها و دروغ‌ودَونگ‌های بی‌شمار من است. وقتی گفتم که من می‌خواستم کتابی درباره‌ی زندگی او بنویسم، تأمل‌کنان به من چشم دوخت و گفت: «هر آدمی یه روزی توی زندگیش هوس نوشتن یه کتاب به سرش می‌زنه... به‌ندرت آدمی پیدا می‌شه که توی زندگیش به نوشتن کتاب فکر نکرده باشه.»

جمشیدخان خیال می‌کرد که می‌تواند خاطرات آن ده سال گم‌گشتگی را روی کاغذ بیاورد. من از این بابت خیلی خوشحال بودم. این کار در نظر من نشانه‌ی شهامت بسیار و آمادگی درونی او برای رویارویی با خودش بود. جمشیدخان در سرتاسر عمرش همین‌گونه بود... همواره در میان اوج شجاعت و اوج بزدلی در نوسان بود و حد میانه‌ای نمی‌شناخت.

نزدیک به دو ماه، مخفیانه مشغول نوشتن بود. او هیچ‌وقت قلم و سواد من را باور نداشت. گمان نمی‌کرد که من خواندن و نوشتن ساده را هم به‌طور کامل بلد باشم. سپس یادداشت‌هایش را در پوشه‌ای قرمزرنگ به اسماعیل داد. اسماعیل دو روز آزگار را به مطالعه‌ی نوشته‌های جمشیدخان پرداخت، ولی با نتیجه‌ی بسیار ناامیدکننده‌ای برگشت... جمشیدخان به‌جای سفرهای واقعی خودش، از سفرهایی نوشته بود که در آن ناخدای کشتی بزرگی بوده و دیوها و هیولاهای بزرگی سر راهش آمده‌اند... پریان دریایی فریبش داده‌اند... جزیره‌ای را دیده که جز زنان زیبارو کسی در آن نبوده است... روزی اسیر غول یک‌چشمی شده است...

اسماعیل بر این باور بود که جمشیدخان به‌جای سفرنامه‌ی خودش، داستان سفر اولیس را به‌شکلی درهم‌ریخته بازنویسی کرده است... داستانی که باید در جایی خوانده و یا شنیده باشد. این مایه‌ی دلسردی کامل من بود که می‌خواستم اطلاعات بیشتر و دقیق‌تری درباره‌ی آن ده‌سال به‌دست بیاورم. مدت زیادی از ماجرای پوشه‌ی قرمزرنگ نگذشته بود که روزی جمشیدخان گفت: «نوشتن کتاب در مورد خود، ابلهی محضه... فقط احمق‌ها می‌تونن راجع به خودشون کتاب بنویسن... کتاب برای این به‌وجود اومده که آدم از طریق اون بتونه خودشو فراموش بکنه، نه این‌که توی حفره‌های تاریک و دام‌های سردرگم درون خودش بیفته.»

چند روز بعد همه‌ی دست‌نوشته‌هایی را که می‌خواست از راه آن‌ها زندگی و حافظه‌ی خود را بازیابد، به آتش کشید. شبی توفانی که باهم از خانه‌ی عموادیب برمی‌گشتیم، ناگهان تصمیم گرفت که دیگر به‌دنبال خودش و خاطراتش نگردد و خود را وقف یافتن رازهای جهان کند. راستش من ابتدا از این عبارت «رازهای جهان» چیزی نفهمیدم، اما با گذشت زمان اندک‌اندک معنای این تعبیر مبهم و طلسم‌آمیز را دریافتم.

جمشیدخان روزبه‌روز به اسماعیل نزدیک‌تر می‌شد. از همان روز بازگشت، با دیدن اسماعیل دچار هیجانی باورنکردنی می‌شد. کار در روزنامه، به نظر جمشیدخان کاری ستودنی بود. من روزی به او گفتم: «یه قاشق از نویسنده‌ی بد رو با یه قاشق از سیاستمدار بد قاتی کن و خوب به‌هم بزن... بعد چند قاشق از محلول میرزای بی‌سواد بِهِش اضافه کن... مقدار کمی هم آب رو این معجون بریز و بذار رو آتیش تا خوب بجوشه... چیزی که درمی‌آد، درواقع روزنامه‌نگار تمام‌عیار مملکت ماست.»

جمشیدخان از کوره دررفت و حسابی بِهِم توپید و گفت که من دارم به یک هنر مقدس توهین می‌کنم. من برای عصبانیت بیشتر او گفتم: «این صندلی‌ها که ما روش نشستیم و به دست یه نجار بی‌سواد ساخته شده، بیشتر از روزنامه‌هایی که روی همین صندلی‌ها خونده می‌شه، هنر توشه.»

بدیهی است که تصویرسازی‌ها و قیاس‌های من چندان جالب نبودند، اما جمشیدخان را چنان به خشم آوردند که بِهِم گفت من جز اذیت و آزار او و سرسختی دربرابر علاقه‌ها و خواسته‌هایش کار دیگری ندارم و این حرف‌ها نشانه‌ی بی‌سوادی من است و من در آن ده‌سالی که از او دور بوده‌ام، هرچه بیشتر در نادانی فرو رفته‌ام و بهتر است به دبستان بروم و از نو خواندن و نوشتن بیاموزم.

راستش جمشیدخان تا حدودی هم بی‌جا نمی‌گفت. من که با آن خط خرچنگ‌قورباغه‌ام می‌خواستم کتابی درباره‌ی زندگانی او بنویسم، تا آن‌زمان حتا یک کتاب را هم به‌طور کامل از اول تا آخر نخوانده بودم.

جمشیدخان در پایان حرف‌هایش با تندی به من گفت که بهتر است این زمان دور و درازی را که مثل یک احمقِ خرفت به آسمان زل می‌زنم و مگس‌پرانی می‌کنم و سیگار می‌کشم و چایی می‌نوشم، در راه آموختن صرف کنم.

من در آن لحظه‌هایی که جمشیدخان بِهم پرخاش می‌کرد، با چهره‌ای که هیچ تعبیر مشخصی در آن به چشم نمی‌خورد، درست روبه‌روی او می‌ایستادم و به چشمانش خیره می‌شدم... این چیزی بود که خان را بیش از پیش به خشم می‌آورد.

جمشیدخان چند روز را پشت سر هم به دفتر روزنامه پیش اسماعیل می‌رفت و می‌گفت در آن‌جا احساس می‌کند که دنیا خیلی تغییر کرده و خورشیدِ روزگار تازه‌ای دمیده است. او از آن‌جا که احترام فراوانی برای پیشه‌ی روزنامه‌نگاری می‌گذاشت، نمی‌گذاشت من با او وارد دفتر روزنامه شوم و می‌گفت می‌ترسد حرکت احمقانه‌ای از من سر بزند و کاری کنم که توی روزنامه بازخورد خوبی نداشته باشد. این بود که هر بار اسماعیل او را همراهی می‌کرد.

انگار کار روزنامه‌نگاری عمویم را حسابی انگشت‌به‌دهان کرده بود، چون او پس از چند بار رفت‌وآمد به دفتر نام‌برده تصمیم عجیبی مبنی بر دایر کردن یک آژانس مخفی خصوصی گرفت. او می‌گفت که با گشودن این آژانس، هم رازهای جهان را کشف می‌کنیم و هم پول در می‌آوریم.

در همان روزها یک خط اینترنت پرسرعت به خانه کشید و مشترک همه‌ی روزنامه‌ها و مجله‌های داخل کشور شد که تعدادشان بیش از هزار عنوان بود. هر روز لیست بلندبالایی برای من می‌نوشت و من ناگزیر بایستی برای جمع کردن نشریات کذایی به چند تا از کیوسک‌های مطبوعاتی معتبر سر می‌زدم. در مدت کوتاهی همه‌ی پشت‌وپسله‌های خانه انباشته از مطبوعاتیِ شده بود که جمشیدخان فرصت مطالعه‌ی بسیاری از آن‌ها را نداشت. روی پاگرد پله‌ها، توی دالان‌ها، روی تختخواب خودش، توی گنجه‌ی جامه‌ها و دولاب آشپزخانه، آکنده از روزنامه‌ها و ماه‌نامه‌هایی بود که آن‌ها را طبقه‌بندی کرده بود و نمی‌گذاشت حتا یک صفحه‌شان را دور بیندازم و یا جای‌شان را عوض کنم.

خیال می‌کرد روزی به همه‌ی این کاغذهای به‌سیاهی‌نشسته نیاز پیدا خواهد کرد.

جمشیدخان در آن مدت، هر روز بیشتر از دیروز مثل خدمتکار با من رفتار می‌کرد. حس می‌کردم میل شدیدی به آزاردادن من در وجود او ریشه دوانده است. روزی چند بار مجبورم می‌کرد دست‌شویی را تمیز کنم... بایستی یکریز به خودم عطر می‌زدم و قبل از دست زدن به وسایل او دست‌هایم را با الکل ضدعفونی می‌کردم.

جمشیدخان روزبه‌روز با اسماعیل و لیلا دخترِ دایی‌ظفرخان روابط نزدیک‌تری می‌یافت. لیلا دختر بسیار زیبایی بود و در دانشکده‌ی روزنامه‌نگاری که فقط پنج سال بود در شهر ما افتتاح شده بود، درس می‌خواند. لیلا یکی از گزینه‌هایی بود که من برای ازدواج در نظر داشتم، اما تفاوت سنی ما چندان زیاد بود که گاه این فکر در نظرم ابلهانه می‌نمود... از این گذشته شنیده بودم که او به یک جوان روزنامه‌نگار علاقه دارد. بدتر این‌که تماشای بی‌امان آسمان، چهره‌ی من را به‌شدت از ریخت انداخته بود... لب‌ولوچه‌ای آویزان و دماغی بزرگ، تحفه‌ی این تماشای همیشگی بود. روزی جمشیدخان گفت: «هرکی زیاد به آسمون نگاه کنه، دماغش همچین ورم می‌کنه... علتش هم فشار اتمسفره که از بالا روی دماغ آدم سنگینی می‌کنه... من نمی‌تونم درباره‌ی اتمسفر، بیشتر برات توضیح بدم... باید خودت بری مطالعه کنی و یاد بگیری.»

جمشیدخان در آن روزها تلاش می‌کرد برای هر مسأله‌ای، تفسیری علمی دست‌وپا کند؛ به‌ویژه در برابر من که گمان می‌کرد ازبس کودن‌ام همه‌ی تفسیرهایش را بی‌بروبرگرد باور می‌کنم. او در این مدت هرگز با من درباره‌ی پرواز سخن نمی‌گفت. شب‌ها تا دیرگاه با سایت‌ها و وبلاگ‌ها و اتاق‌های چَت اینترنت ور می‌رفت. من در آن روزها چندپاره‌شدن عجیبی در

شخصیت جمشیدخان حس می‌کردم که پیش‌تر احساس نکرده بودم. او از این‌که با نام‌های متفاوت در سایت‌های مختلف، مطالبش را منتشر می‌کرد، لذت بسیاری می‌برد. او که مرا به چشم «گاو گنده‌بک بی‌چشم‌وگوش» تماشا می‌کرد، رایانه‌اش را همواره روشن می‌گذاشت و نوشته‌هایش را بدون کد و رمز و مخفی‌کاری روی صفحه‌ی نمایش رها می‌کرد. شبی دستش را به‌سوی رایانه دراز کرد و گفت: «تنها چیزی که از پرواز سحرآمیزتره، همین دنیاست.»

جمشیدخان در سایت‌های گوناگون چندین اسم مستعار داشت. در صفحات نِت، تعدادی تصویر متفاوت برای خودش گذاشته بود. در یک سایت با اسم خاصی به نویسنده‌ای می‌تاخت و او را به‌شدت تخریب می‌کرد و در سایتی دیگر و با اسمی دیگر به تعریف و تمجید از همان نویسنده می‌پرداخت و به نویسنده‌ی نقد تخریب‌گر ـ یعنی به شخص خودش ـ می‌تاخت. در اتاق‌های چت با نام‌های مختلف و صداهای متفاوت، همه را به جنگی مجازی وامی‌داشت. شبی در لباس یک شخصیت مذهبی و شبی در نقش یک چپ‌گرای تندرو و شبی دیگر همچون یک ملی‌گرای دوآتشه سخن می‌گفت. شبی به‌عنوان هوادار خشونت و شبی همچون دوستدار تساهل و تسامح حرف می‌زد. شگفت این‌که بدنش این همه بی‌خوابی شب و پُرکاری روز را به‌خوبی تحمل می‌کرد.

گه‌گاه بامدادان لیلا می‌آمد و او را با یک تکه ریسمان به خودش می‌بست و باهم به‌جای نامعلومی می‌رفتند. برخی اوقات منِ هم لج می‌کردم و سرسختی نشان می‌دادم و اصرار می‌کردم که کجا می‌روند و چکار می‌کنند و چرا مرا با خودشان نمی‌برند. جمشیدخان هر بار می‌گفت که کار و بار آژانش را روبه‌راه می‌کنند. در این روزهای لعنتی، نه‌تنها جمشیدخان بلکه اسماعیل و لیلا هم مثل یک نوکر و خدمتکار با من رفتار می‌کردند و این بیماری واگیر

کم‌کم در میان تمام افراد طایفه‌ی ما شیوع پیدا کرد و کار به جایی رسید که هرگاه یکی از بستگان‌مان کار سنگینی می‌داشت، جمشیدخان من را به خانه‌ی آنان می‌فرستاد. من همه‌چیز را در سکوت کامل پذیرفته بودم. اندک‌اندک به‌شکل آدم چاق‌وچله‌ای درمی‌آمدم که با چشمانی گیج و ترس‌خورده، درِ خانه‌ی خویشان‌را می‌کوبیدم و با صدایی بم و زنگارگرفته می‌گفتم که جمشیدخان من را برای خدمت به این‌جا فرستاده است. معمولاً کسی می‌آمد و کار را بِهم می‌سپرد و من مانند یک ماشین کوک‌شده، کار کذایی را انجام می‌دادم. هر جا که بودم، حوالی ظهر یک بشقاب برنج جلوم می‌گذاشتند و من با حرص و ولع فراوان بنای خوردن می‌گذاشتم.

روزهایی که جمشیدخان در خانه نبود، وقتم را با خواندن روزنامه‌ها و مجلاتی سپری می‌کردم که در همه‌ی گوشه و کنارهای خانه‌ی پدربزرگ روی هم تلنبار شده بود. آن‌چه مایه‌ی حیرت من بود، آن هزاران نویسنده‌ای بود که یکباره در این مملکت سر برآورده بودند و می‌توانستند درباره‌ی هر موضوعی، از دامن کوتاه هنرپیشه‌های سینما گرفته تا فساد سران احزاب و نمایندگان مجلس قلم‌فرسایی کنند. هرگاه مطالعه‌ی روزنامه یا مجله‌ای را به پایان می‌رساندم، بایستی بی‌درنگ از اتاق بیرون می‌زدم و چشمانم را به عمق بی‌کران آسمان می‌دوختم تا بتوانم خودم را از تأثیر ناگوار این حرف‌های چندمَن‌یک‌غاز برهانم که نفسم را بند و شکمم را به درد می‌آوردند.

جمشیدخان برخی شب‌ها بسیار دیر و گاه دمدمه‌های صبح به خانه برمی‌گشت. من می‌دانستم که او شب‌ها پرواز می‌کند و ساعت‌ها در آسمان می‌ماند، زیرا شب‌های بارانی با لباس‌های خیس همچون گنجشکی بیمار و آب‌کشیده به خانه برمی‌گشت. در شب‌های گردباد و گرد و غبار نیز سراپای اندام‌هایش به خاک می‌نشست.

او یک خط تلفن‌همراه برای خود و یک خط هم برای من خریده بود، اما

هرگاه که من به او زنگ می‌زدم، هرگز گوشی را برنمی‌داشت. وقتی تازه تلفن‌همراه خریده بود، به من گفت: «خیلی مهمه آدم جلوی چشم مردم، مدرن جلوه کنه.»

من یک روز که با جمشیدخان کار داشتم، ازبس به او زنگ زدم کفرش را درآوردم. نیمه‌های شب که برگشت، من توی سرسرا در میان وزوز پشه‌ها و عرق بی‌امان هوای دم‌کرده‌ی تابستان، روی تختخواب خوابیده بودم که با عصبانیت بیدارم کرد و گوشی تلفن‌همراه را ازم گرفت و گفت: «می‌فهمی این چیه؟ می‌فهمی یا نه؟ بشریت از زمان آدم و حوا فکر کرده تا تونسته همچو ابزاری اختراع بکنه... حالا افتاده دست کله‌پوکی مثل تو که نمی‌فهمه چطوری ازش استفاده کنه.»

بعد با تمام توانش گوشی را به دیوار کوبید و تکه‌تکه‌اش کرد. قبل از این‌که به اتاق خودش در طبقه‌ی دوم برود، برگشت و در حالی که سعی می‌کرد آرامش خود را حفظ کند، گفت: «تو کله‌پوک‌تر از این‌هایی که بتونی معنای تکنولوژی و این عصر مدرن رو بفهمی که بشریت داره پشت سر می‌گذاره... خیلی‌خیلی کله‌پوک‌تر...»

ماندنِ زیاد در خانه و دوری از جمشیدخان، حسابی کلافه‌ام کرده بود. من به‌نوعی حق خودم می‌دانستم که از کار و بار جمشیدخان سردرآورم. او هر بار می‌گفت: «دست بردار... ولم کن... کار آژانس همه‌ی وقتمو گرفته.»

مدتی بعد فهمیدم که در یک ساختمان، اتاقی به‌عنوان دفتر کار اجاره کرده‌اند. روزی به خودم جرأت دادم و نزد اسماعیل رفتم و گفتم: «خودت می‌دونی که من و تو سال‌های سال دوست جون‌جونی بودیم... مثل دو تا داداش بودیم... حالا تو واسه خودت یه روزنامه‌نگار معروف هستی... ولی من هیچ‌چی نیستم... هیچ‌وقت هم هیچ‌چی نمی‌شم... همه به چشم باربر و

خدمتکار بِهم نگاه می‌کنن... درسته که این خیلی بده، اما من باهاش کنار اومدم و همچی هم برام مهم نیست... حالا فقط یه چیز ازت می‌خوام... قَسمت می‌دم به همه‌ی اون سال‌هایی که با هم ریسمان‌گیر عموجمشید بودیم، بِهم بگو الان جمشیدخان چکار می‌کنه و شما شبانه‌روز تو اون دفتر کذایی مشغول چکاری هستین؟»

اسماعیل برخلاف عادت همیشگی‌اش با خنده و چند جمله‌ی کلی و سربسته و مشتی توضیحات گنگ و پیچیده که من چیزی از آن دستگیرم نشد، سروته مسأله را هم آورد و من را دست‌به‌سر کرد.

در آن مدتی که جمشیدخان سرگرم کار و بار آژانس بود، باد همواره با شدتی غیرمعمول می‌وزید. هر روز که عمویم با لیلا به سر کار می‌رفت، من می‌بایست او را بغل می‌کردم و در صندلی جلوی ماشین می‌گذاشتم و کمربندش را برایش می‌بستم.

روزی لیلا پوشه‌ی قطوری را روی میز بزرگ جمشیدخان جا گذاشت که انباشته از کاغذنوشته‌های مهم بود. آن‌روز نشستم و تا حوالی ظهر که لیلا برای بردن پوشه برگشت، همه‌ی محتویاتش را خواندم. این یکی از شگفت‌انگیزترین چیزهایی بود که در عمرم می‌دیدم. پرونده‌ی ده‌ها ماجرای هولناک و رازآمیز که گویا آژانس جمشیدخان روی آن‌ها کار می‌کرد: داستان س. خالدنامی که از طرف حزب مأموریت داشت شخص ثروتمندی را به قتل برساند، بی‌آن‌که مرگ طرف، قتل جلوه کند... داستان دختری به‌نام نرمین که از طریق برادرش پول کلانی روانه‌ی یکی از بانک‌های بلژیک شده بود... داستان دو سیاستمدار بزرگ کرد که در دوران قیام کردستان برای بعثیان جاسوسی کرده بودند... پرونده‌ی رشوه‌ای که سردبیر یک روزنامه برای بدنام‌کردن افراد مشخصی دریافت کرده بود... پرونده‌ی یکی از نمایندگان مجلس که درعوض رابطه‌ی نامشروع با یک دختر دانشجو، ماشین گران‌بهایی

برای او خریده بود... و سرانجام پرونده‌ی سه تن از افسران پلیس به نام‌های سرهنگ فتحی نریمان و رسول عمومطرب و عبداله دِنیوَر که مخفیانه با باندهای تجارت روسپیان همکاری می‌کردند. علاوه بر این‌ها چند پرونده‌ی مبهم و ناقص نیز در میان پرونده‌ها بود که من از آن‌ها سر درنیاوردم. من با دیدن این پوشه‌ی کت‌وکلفت، کار و هدف آژانش جمشیدخان و معنای اصطلاح «راز جهان» را به‌طور کامل دریافتم.

گه‌گاه در روزهای جمعه که آژانس تعطیل بود، میهمانان ناشناسی به خانه‌مان می‌آمدند و جمشیدخان در هال طبقه‌ی پایینی از آنان پذیرایی می‌کرد. هرگاه میهمان می‌آمد، جمشیدخان به بهانه‌ی تمیز کردن دست‌شویی و اتاق‌های طبقه‌ی بالایی، مرا دنبال نخودسیاه می‌فرستاد؛ اما من همیشه راهی برای فالگوش‌ایستادن و سردرآوردن از رازهای آن‌ها می‌یافتم.

یک بار زن جوان و بسیار زیبایی آمد... زن بیچاره یکریز زنجموره می‌کرد و به عمویم التماس می‌کرد که حاضر است هر کاری با او و خدمتکارش ـ یعنی من ـ بکند، به‌شرطی که عکس‌هایش را بِهش پس بدهد؛ ولی عمو به او می‌گفت که اگر در عرض یک هفته، مبلغ پنجاه‌هزار دلار برایش تهیه نکند، همه‌ی عکس‌ها را توی اینترنت منتشر خواهد کرد... یک هفته بعد خبر خودسوزی همین زن را در صفحه‌ی سوم روزنامه‌ی پسرعمویم اسماعیل خواندم که به‌همراه عکس او درج شده بود.

روزی هم یکی از سران یک حزب کوچک سیاسی آمد و درحالی‌که بیدبید می‌لرزید، به پای جمشیدخان افتاد که رازهایی را که او درباره‌ی دست داشتن حزبش در قاچاق مواد مخدر دارد، فاش نکند... جمشیدخان در این گونه موارد همواره مبالغ بسیار کلانی درخواست می‌کرد و بی‌شک مبالغ بی‌شماری هم در جایی غیر از خانه و دور از دسترس من، روی هم تلنبار کرده بود.

شبی عموجمشید سرگرم فرستادن مقاله‌ای برای یکی از سایت‌های اینترنتی بود که پیش‌تر نیز با نام مستعار ج. گرمیانی مطالب آتشینی برایش فرستاده و تمام بشریت را به باد انتقاد گرفته و هر بار هم نوشتارش را با تعریف و تمجید از مدیر سایت نام‌برده پایان داده و او را «تنهاکرد واقعی دنیا» نامیده بود. من توی سرسرا نشسته بودم و از تماشای او لذت می‌بردم که یکهو در به‌صدا درآمد. من آهسته برخاستم و آن را گشودم. میهمان که مردی هیکلی بود و پیرهنی سفید و شلواری مشکی به‌تن داشت، بی‌آن‌که منتظر تعارف من بماند و یا در میان پیچ‌وخم خانه سردرگم شود، یکراست به‌سمت جمشیدخان رفت و او را مانند یک پشه از روی صندلی‌اش برداشت و به وسط اتاق آورد. عمو که نمی‌دانست قضیه چیست، کمی توی هوا دست‌وپا زد و داد و فریاد کرد... سپس انگار که منتظر واکنش بعدی یارو باشد، در هوا و لای دستان او آرام گرفت. مردک مکثی کرد و طوری که در پی بهترین راهکار باشد، جمشیدخان را روی زمین انداخت و اسلحه‌ای درآورد و روی سر او گذاشت و گفت: «گوش کن جمشیدخان... خوب گوش‌هاتو وا کن ببین چه می‌گم... اگه تا فرداشب همین ساعت، همه‌ی اون عکس‌ها رو بِهم پس ندی... منظورم عکس‌های سرهنگ‌رسوله... این اسحله رو تو مخت خالی می‌کنم... فقط تا فرداشب بِهت فرصت می‌دم.»

جمشیدخان که چند قطره خون کنج لبانش نشسته بود، پس از رفتن یارو مرا به باد ناسزا گرفت که چرا توی این نیمه‌شب درِ خانه را به روی هر کس و ناکسی باز می‌کنم و می‌خواهم او را به کشتن بدهم و از این‌که همچین به او توهین می‌شود، خوشحال‌ام. من آن‌شب برای اولین بار در زندگی‌ام تصمیم گرفتم خونسردی خود را حفظ کنم. به خان گفتم که من از همه‌چیز خبر دارم و کارهایی که او می‌کند بسیار خطرناک است و نمی‌فهمم که چرا اسماعیل و لیلا با او وارد همچو بازی کثیفی شده‌اند... بعد گفتم که او اگر

پول می‌خواهد، ما به‌اندازه‌ی چندین و چند سال پول داریم و می‌توانیم به بارانک برویم و در آن‌جا خانه‌ای برای خودمان بسازیم و دور از هیاهوی این دنیا و این روزنامه‌ها و سایت‌های آبکی، مثل روزهای گذشته پاک و آسوده زندگی کنیم... در پایان اضافه کردم که می‌توانیم اسماعیل را هم با خودمان ببریم تا برایمان رُمان‌های انگلیسی بخواند و از زشتی‌های این دنیای پلید، دورمان کند.

جمشیدخان همه‌ی گفته‌های من را همچون دیدگاه یک آدم احساساتی خام و ابله ارزیابی کرد و گفت که او در جهان مجازی به «خانِ خانانِ اینترنت» معروف است و دست برداشتنش از این جهان، به‌معنی دست برداشتن از زندگی و شهرت و شرافت بشریت است... می‌گفت که پیش‌تر تنها دیکتاتورهای بزرگی همچون استالین و هیتلر و موسولینی می‌توانستند چنین کارهایی بکنند... دیکتاتورهایی که ارتش و دولت و پلیس مخفی داشتند... اما حالا کافی است یک سایت داشته باشی تا بتوانی عقل و اندیشه‌ی هزاران نفر را در مسیری که می‌خواهی، هدایت کنی... هر کسی را که می‌خواهی، در نظر مردم محبوب و یا منفور کنی... دوستانت را بزرگ جلوه دهی و دشمنانت را رسوا کنی... زیرا انسان ذاتاً موجودی نادان است و هر چرندیاتی را باور می‌کند...

بعد شروع کرد به تفسیر یکی از نظریه‌های جدید خودش درباره‌ی مغز انسان... او بر این باور بود که مغز تنها اندام بدن انسان است که برخلاف اندام‌های دیگری مانند قلب و شُش و معده، ساختارش از انسانی به انسان دیگر متفاوت است و رشدی نامتعادل دارد. او اصرار داشت که عقل چیزی است که تنها نزد گروه بسیاربسیار اندکی از انسان‌ها یافت می‌شود و در آینده‌ی نه‌چندان نزدیکی، بدن انسان‌ها تحلیل می‌رود و عقلشان هرچه بیشتر رشد می‌کند و با تمام افتخار، او مقدمه‌ی ظهور این نسل جدید است... می‌گفت

درحالی‌که او به‌کمک این شبکه‌ی بزرگ مجازی، مشـغول انجـام کـاری بـزرگ برای ملت کرد و تأسیس یک دولت مستقل کردی در اینترنت است، یک نـامرد خام‌انـدیش و احساسـاتی مثـل مـن کـه متعلـق بـه ایـن دوره و زمانـه نیسـتم، می‌خواهم او را به عصر حجر برگردانم.

من بر این گمان بودم که آن‌چه جمشیدخان از آن سخن می‌گوید، نوعی توحش مدرن است... توحش وحشتناکی کـه از تـوحش تمـام دیکتاتورهـای تاریخ، هولناک‌تر و کشنده‌تر است و هم‌چنان‌که بشریت خود را از ظلم و زور فرعون‌های گذشـته آزاد کـرد، روزی هـم سـرانجام خـود را از زیـر یـوغ ایـن فرعون‌های مدرن رها خواهد کرد و جمشـیدخان و هم‌پالکی‌هـایش بـه‌عنوان خون‌خوار و آدم‌کش و بی‌وجدان به تاریخ خواهند پیوست.

حرف‌های من جمشیدخان را طوری از درون زخمـی کـرد کـه تصـمیم گرفت سه روز آزگار مرا بدون خورد و خوراک توی اتاق مادربزرگ زندانی کند و تا زمانی که از این عصر مدرن پوزش نخواهم، نخواهـد گذاشـت از آن‌جـا خارج شوم. من هرچه داد و بیداد کـردم و از عصـر مـدرن پـوزش خواسـتم، جمشیدخان نپذیرفت و گفت که من یک احساسـاتی احمـق‌ام و حرف‌هـایم صادقانه و از ته دل نیست و فعلاً باید توی زندان او آب‌خنک بخورم.

هنگامی که جمشیدخان من را در اتاق قدیمی مـادربزرگ زنـدانی کـرد، نمی‌دانستم که تا چند ماه دیگر او را نخواهم دید.

از اتفاق، یک شب بعد، پیش‌بینی اسماعیل در مورد خودش به حقیقـت پیوست و او در حادثه‌ای هولناک که مرا در این دنیای ولنگ‌وواز برای همیشـه یتیم و تنها کرد، جان خود را از دست داد.

فرجام جمشیدخان

در آن مدتی که جمشیدخان سرگرم راست‌وریست‌کردن کار و بار آژانس کذایی بود، به‌کمک اسماعیل و لیلا ده‌ها گشت شبانه را در آسمان به انجام رسانیده بود. لیلا جای من را گرفته و در کنار اسماعیل ریسمان خان را نگه داشته بود. عموجمشید از آسمان شب، رفتار و کردار ده‌ها تن از مردم شهر را زیر نظر گرفته بود... روی پشت‌بام‌ها فرود آمده و وارد بایگانی سازمان‌ها و شرکت‌های مختلف شده و پرونده‌ها را سرقت کرده بود... از پشت پنجره‌ها از زندگی خصوصی مردم، عکس و فیلم گرفته بود... حرف‌ها و گفت‌وگوهای تلفنی‌شان را ضبط کرده بود... در مدت کوتاهی، مردم بسیاری قربانی بازی‌های مرگبار او شده بودند. اسماعیل و لیلا که انگار به‌وسیله‌ی جمشیدخان هیپنوتیزم شده و تبدیل به آلتی بی‌اراده در دستان او شده باشند، بی‌هیچ اندیشه‌ای همه‌ی دستوراتش را بدون کم‌وکاست اجرا کرده بودند. جمشیدخان هم در عوض سهمی از باج‌ها و رشوه‌های مردم را به آنان می‌داد. در پایان هم همه‌ی ثروت بی‌شمار و پنهانی جمشیدخان به لیلا رسید که آن را مخفیانه با خودش برداشت و برای همیشه گم‌وگور شد.

مشکل بزرگ عمویم زمانی آغاز شد که چند تن از افسران ارشد پلیس را

به فاش‌کردن رابطه‌ی آن‌ها با یک باند قاچاق روسپیان در جنوب کشور تهدید کرد. افسران پلیس، ابزار و قدرت کافی برای تعقیب جمشیدخان و سردرآوردن از شیوه‌ی کار او در اختیار داشتند.

یک شب پس از زندانی‌کردن من، جمشیدخان به‌همراه اسماعیل و لیلا برای انجام یک مأموریت مخفی از خانه خارج می‌شود. افسران نام‌برده دو مأمور مسلح را در پی آنان روانه می‌کنند. مأموران در زمان مناسبی که جمشیدخان خود را به تاریکی آسمان سپرده، آن‌ها را به گلوله می‌بندند. همان دَم اسماعیل بلافاصله هدف گلوله قرار می‌گیرد و ریسمان جمشیدخان پاره می‌شود و باد او را با خودش می‌برد.

کشته شدن اسماعیل ضربه‌ای کاری بود که بر قلب من وارد شد. اگرچه در چند سال اخیر، آن صمیمیت گذشته را باهم نداشتیم، اما به‌یاد ندارم غیر از او دوست نزدیک دیگری در زندگی‌ام بوده باشد. در مراسم ختم او، من بیشتر از همه گریستم و مدت‌ها دچار افسردگی شدیدی شدم. برای رهایی از حصار این اندوه جانکاه، روزی دو کارگر آوردم و همه‌ی روزنامه‌ها و مجله‌ها را در پشت یک ماشین پیکاپ ریختم و آن‌ها را در بیرون شهر آتش زدم. سپس دکوراسیون خانه را عوض کردم... دیوارها را نقاشی کردم... مبلمان گران‌بها خریدم... پیش یک عکاس هم چند تا از عکس‌های دوران جوانی خودم و اسماعیل را بزرگ کردم و به دیوارهای خانه آویختم...

از آن پس روزانه چند ساعتی را در کافه‌ی لاس‌وغزال می‌گذراندم که به‌تازگی در حوالی خانه‌ی حسام‌خان باز شده بود. در این کافه، مطالعه را به‌صورت جدی آغاز کردم و تصمیم گرفتم دانش و سواد خود را به سطحی برسانم که بتوانم در آینده، داستان زندگی جمشیدخان را بنویسم.

این بار چندان طول نکشید که دوباره سروکله‌ی جمشیدخان پیدا شد.

در شب مرگ اسماعیل، باد جمشیدخان را به‌سمت باختر می‌برد و او را

هشتاد کیلومتر آن‌سوتر در یک مزرعه‌ی بزرگ بر زمین می‌اندازد. مزرعه‌ی نام‌برده ازآنِ یکی از دولت‌مردان بزرگ کشور است. بعدها جمشیدخان می‌گفت: «هر جای دیگه‌ای هم که می‌افتادم زمین، همچی توفیری نمی‌کرد... توی این مملکت، آدم از هر نقطه‌ی آسمون که بیفته زمین، می‌افته تو ملک و املاک یه مسؤول مملکتی.»

مسئول مذکور عضو دفتر سیاسی یکی از احزاب بزرگ کشور است. او که نامش شهسواربیگ هجری است و بیشتر با عنوان بیگِ هجری از او نام می‌برند، چنان قدرت و نفوذی دارد که برای خودش یک‌پا دولت است... او برای هر کاری یک نفر گماشته و از آن‌جا که خودش فرصت بازدید از مزارعش را ندارد، یک نفر هر هفته از مزارع مزبور فیلم برمی‌دارد و بیگ هجری فیلم‌ها را ازنظر می‌گذراند و دستورات و راهنمایی‌های لازم را به کشاورزان و مهندسان و نگهبانان می‌دهد.

غفارِ ویدیو یکی از فیلم‌برداران بیگ هجری، در هنگام فیلم‌برداری از محصولات، جمشیدخان را بی‌هوش در کنج یکی از مزارع یافته بود.

شهسواربیگ برای خودش قانونی داشت که می‌گفت: «هرچه در داخل املاک من باشد، مال من است.» آن روز که غفار عمویم را همچون آهویی خسته و زخمی جلوی شهسواربیگ می‌گذارد، او با جدیت یک انسان ریزبین، پس از معاینه و دقتی موشکافانه نمی‌تواند چیزی از ماهیت و نژاد این موجود شگفت‌انگیز دریابد و شاید اگر لباس کردی به‌تن نمی‌داشت، گمان می‌کرد از سیاره‌ی دیگری آمده است. بیگ هجری پس از مدتی تأمل، به غفار می‌گوید: «ببرش پیش دکتر... ببین چه می‌گه... اگه هم لازم شد، به آشپزها بگو بِهش غذا بدن... من الان کار دارم و تا حوالی غروب برنمی‌گردم... می‌خوام وقتی برگشتم، دکتردلاور نتیجه‌ی آزمایشات خودش رو درمورد این موجود جدید بِهم بگه.»

نزدیکی‌های غروب جمشیدخان کم‌کم به‌هوش می‌آید و نخستین

جمله‌ای که از دهانش خارج می‌شود، این است که او می‌تواند پرواز کند و می‌خواهد پرواز کند.

حوالی غروب، دکتردلاور که سرپرست تیم پزشکی مخصوص بیگ هجری است، با گزارشی موشکافانه پیش بیگ می‌رود. بیگ طبق معمول با مشتی از افراد سیاسی دیگر، روی میز بزرگی سرگرم صرف غذاست. هنگامی که دکتر گزارش را جلوش می‌گذارد، او ملچ‌ملوچ‌کنان می‌گوید: «آهان... دکترجان! من دستم بنده... الان با این دست‌های چرب‌وچیلی نمی‌تونم گزارش تو رو ورق بزنم و بخونم... فقط می‌خوام بِهم بگی این چه جور جونوریه افتاده تو زمین‌های من.»

دکتردلاور پس از اندکی توضیحات کلی می‌گوید: «حق با شماست قربان... این آدم یک پدیده‌ی نایاب و استثناییه... بدنش همه‌ی وزنش رو از دست داده و به‌شدت تحلیل رفته.»

سپس اضافه می‌کند که بیمار ما چیز زیادی درباره‌ی گذشته‌ی خودش به‌یاد ندارد، جز این‌که اسمش به «خان» ختم می‌شود و گویا می‌تواند در آسمان هم پرواز کند.

دو روز بعد حال جمشیدخان رفته‌رفته رو به بهبودی می‌گذارد. با غذاهای چرب و گرمی که آشپزهای بیگ هجری به او می‌دهند، دوباره رمق می‌گیرد. وقتی او را نزد بیگ می‌برند و او درباره‌ی گذشته‌اش ازش می‌پرسد، پاسخ می‌دهد: «من نمی‌دونم کی هستم... ولی می‌تونم پرواز کنم.»

بیگ هجری وقتی برای اولین بار عموجمشید را در آسمان می‌بیند، نزدیک است از حیرت غش کند. او در پانزده‌سال گذشته برای انجام امورات حزب، تمام دنیا را زیر پا گذاشته بود، اما چنین موجود شگفت‌انگیزی را در هیچ کجا ندیده بود. آن شب وقتی جمشیدخان از آسمان فرود می‌آید، شهسواربیگ دستور می‌دهد او را در جای محکم و مطمئنی زندانی کنند تا

مبادا خیال فرار به سرش بزند. همان شب به یکی از آهنگران شهر زنگ می‌زند که قفس بزرگ و ریسمان قفل‌داری برایش بسازد تا در آسمان هم نتواند ریسمانش را باز کند و خودش را نجات دهد.

من احساس می‌کنم که این موضوع، آغازِ درهم‌شکستن جمشیدخان و دل‌زدگی‌اش از هست‌ونیست این سرزمین است. او اگرچه هر بار بخش عظیمی از حافظه‌اش را به فراموشی می‌سپرد و به شیوه‌ی دیگری زاده می‌شد، ولی همواره احساس عمیقی به کرامت انسانی خودش در درونش ماندگار بود. در قفس گذاشتن و زنجیر کردنش او را به‌شدت از درون زخمی می‌کرد. او از همان شب نخست، احساس می‌کرد که هجری به چشم یک حیوان نایاب نگاهش می‌کند و او را از جنس انسان نمی‌شمارد و می‌خواهد مانند یک میمون و یا وسیله‌ای خنده‌آور و شادی‌بخش از او استفاده کند.

در این مورد حق با جمشیدخان بود. او را با کمترین امکانات رفاهی در زندانی محقر به زنجیر کشیده بودند و در شب‌های بزم و شادی، وقتی بیگ هجری و سیاست‌بازان دیگر دور هم جمع می‌شدند، به فرمان بیگ عمویم را توی قفس آهنی‌اش می‌آوردند و ریسمان به پشتش می‌انداختند و او را هوا می‌کردند. سیاست‌بازان و خانواده‌هاشان از دیدن جمشیدخان در هوا، لذت فراوانی می‌بردند و برایش کل می‌زدند و هورا می‌کشیدند.

پروازهای جمشیدخان در میان سیاست‌مداران بلندپایه سروصدای زیادی به‌پا کرد، طوری که فرزندان آنان به‌ویژه کودکانشان در میهمانی‌های ویژه‌ای برای تماشای جمشیدخان و در دست‌گرفتن و جنباندنِ ریسمانش در هوا مانند یک بادبادک کاغذی، دعوت می‌شدند. در شب‌های جشن و شادی، هنگامی که مجری برنامه در اوج هیجان، پرواز جمشیدخان را اعلام می‌کرد، موج هیاهو سالن را برمی‌داشت. هر بار دو نگهبان مسلح، جمشیدخان را از قفس درمی‌آوردند و در مرکز دایره‌ی مشخصی به او

ریسمان می‌بستند و بلندش می‌کردند.

اندک‌اندک کار به جایی رسید که بیگ هجری هر جا که می‌رفت، قفس جمشیدخان را به پشت ماشینی می‌بست و پرده‌ی سیاهی روی آن می‌کشید و او را با خودش می‌برد... به این ترتیب جمشیدخان تبدیل به دلقکی برای همه‌ی دولت‌مردان کشور شده بود. خودش هم کم‌کم با نقش دلقک و مسخره کنار آمده بود و برای مقابله با کسالت و اندوه، از بالا به‌کمک اشاره‌ی سر و دست و پا، با بچه‌ها بازی می‌کرد... مانند دلقک‌ها صورتش را رنگ‌آمیزی می‌کرد و از بالا شکلات و شیرینی پایین می‌انداخت.

بیگ هجری به این هم بسنده نکرد. او جمشیدخان را به دوستان و احزاب هم‌پیمانش می‌سپرد تا در مناسبت‌ها و همایش‌های گوناگون از او به‌عنوان وسیله‌ای برای تفریح و مجلس‌گرمی استفاده کنند. زنان و بچه‌های سیاست‌مداران از جمشیدخان با عنوان «میمون بالدار» یاد می‌کردند. اعضای دفتر سیاسی حزب نیز او را «بوزینه‌ی بلندپرواز میهن» می‌نامیدند که به تعبیر بیگ هجری رابطه‌ی مجازی زیبایی با اصطلاح «عقاب‌های بلندپرواز میهن» داشت که در سال‌های گذشته مرسوم بود و کنایه‌ای از چریک‌های دلاور شورشی بود.

پیش از مراسم و بزم‌های بزرگ، بدن جمشیدخان را با آب و صابون شست‌وشو می‌دادند تا مبادا بوی بدی از او به مشام حاضران محترم برسد... هر ماه آرایشگر ویژه‌ای می‌آمد و موهای سرش را از ته می‌زد، زیرا برخی معتقد بودند که با سر تراشیده بیش از پیش به دلقک‌ها می‌ماند و مسخره‌تر می‌نماید. به‌دلیل وجود عمویم آوازه‌ی بیگ هجری به‌عنوان کاشف چیزهای شگفت‌انگیز در سراسر کشور پخش گردید. بعضی از دوستان هجری به او حسادت می‌کردند... برخی به او پیشنهاد می‌دادند که عمویم را به آن‌ها بفروشد، اما بیگ هجری به هیچ وجه حاضر نبود جمشیدخان را از دست دهد.

جمشیدخان در طول این مدت دردهای بسیاری را تحمل می‌کرد و دندان روی جگر می‌گذاشت و توهین‌ها و مسخرگی‌های همه را در سکوت می‌پذیرفت. در اوایل کار نیز چند بار به هجری گفت که او هم مثل خودش انسان است و بوزینه نیست...

شبی در یک مراسم بزرگ، میهمان‌ها پوسته‌ی پسته و هسته‌ی هندوانه و دانه‌های گندیده‌ی گیلاس را به‌روی جمشیدخان پرتاب می‌کنند. در آن حال او توی قفسش دچار حالت هیستریک عجیبی می‌شود و بنای داد و هوار می‌گذارد و با دست‌ها و پاهایش همچون انتری زخمی به رقصی دلخراش می‌پردازد و به هر سو کینه و نفرت می‌پراکَند. از آن روز بیگ هجری هر گاه که او را برای نمایش می‌آورد، چسب محکمی به دهانش می‌زد و نمی‌گذاشت لب از لب بگشاید.

نارضایتی‌های جمشیدخان به این یک مورد ختم نشد... در جشن تولد دختر یکی از دولت‌مردان بزرگ، وقتی همه‌ی سیاست‌مداران کشور خود را برای شبی رؤیایی آماده کرده بودند، خانِ خشمگین و زخم‌خورده، از آن بالا بر سر میهمانان پیشاب می‌کند. آن شب بخشی از غذاها و نیز لباس‌های برخی از سیاست‌مداران نامدار و سروصورت چند تن از بانوان بزرگوار آلوده می‌شود، ولی همه سکوت می‌کنند و کسی چیزی به روی خودش نمی‌آورد. در پایان مراسم، بیگ هجری حسابی به عموجمشید پرخاش می‌کند و با ترکه‌ی خیزران به جانش می‌افتد. همان شب دستور می‌دهد تنبان قفل‌داری از جنس آزبست برایش بدوزند تا نتواند هر جا که دلش خواست ادرار کند.

هر چند چنین کارهای نامعمولی از میمون بیگ هجری دیده می‌شد، اما بهای او روزبه‌روز فزونی می‌گرفت و سرمایه‌داران بسیاری برای خرید او قدم پیش می‌گذاشتند و می‌خواستند به هر بهایی که شده، او را در شمار اموال منقول و غیرمنقول خود داشته باشند. طولی نکشید که در دادوستدی

شگفت‌آور بیگ هجری، خان بالدار را از دست داد.

هنگامی که ائتلاف دو حزب بزرگ میهن، موفقیت بزرگی در انتخابات کسب کرد، در شب بزم و جشن این ائتلاف پیروز، پرچم میهن را به پاهای جمشیدخان می‌بندند و او را هم به‌همراه فشفشه‌ها و منورها به‌هوا می‌فرستند. گویا آن‌شب همه‌ی رهبران بزرگ کشور، خان بالدار را دیده و از تماشای او لذت برده‌اند؛ ولی این سخن جای تردید دارد و شخص جمشیدخان هم ایشان را ندیده است... در آن شب که اعضای دفتر سیاسی دو حزب نام‌برده، حاضرند و می‌خورند و می‌نوشند و مست می‌کنند، در اوج شادی و سرخوشی، مجید ژیران که یکی از وزیران آینده‌ی کابینه‌ی ائتلافی است، از هجری می‌خواهد که یک دست تخته‌نرد باهم بازی کنند... اگر هجری بازی را باخت، باید جمشیدخان را با کاخ بزرگی که ژیران در مرکز شهر دارد، مبادله کند و اگر هم بازی را برد، او دو هکتار از زمین‌های حاصلخیز خود را به هجری واگذار خواهد کرد.

اگر فشارهای همسر هجری نبود، او زیر بار این شرط‌بندی نمی‌رفت؛ ولی خانم هجری که از زن زیبا و مغرور ژیران متنفر بود، در گوش همسرش خواند و گفت که باید این شرط‌بندی را بپذیرد و بازی را هم ببازد، چون با گذشت مدت زمانی دیگر، دیگر این انتر بالدار که او نخ به پشتش می‌بندد و هوایش می‌کند، برای هیچ‌کس جذابیتی نخواهد داشت، اما این کاخ تا قیام قیامت ماندگار خواهد بود و می‌توانند آن را به یکی از فرزندانشان هدیه کنند.

بیگ هجری درحالی‌که ته دلش راضی نبود، همچون کسی که گنجینه‌ای از جواهرات گران‌بها را ببازد، جمشیدخان را در قمار باخت.

این شرط‌بندی تأثیر بزرگی در زندگی عمویم داشت. مجید ژیران مردی عجیب و دمدمی‌مزاج بود... یکهو هوس چیزی به سرش می‌زد و بی‌درنگ پشیمان می‌شد. آن شب که عموجمشید را با قفس و ریسمان و پرچم میهن به

خانه‌اش می‌بَرد، در راه احساس می‌کند مرتکب اشتباه بزرگی شده است. خبر معاوضه‌ی کاخ با این انتر کچل، زن ژیران را دچار حالت عصبی شدیدی می‌کند. خانم ژیران که از خشم آتش گرفته است، با شیشکی بلندی که جمشیدخان و نگهبانان اطراف خانه هم می‌شنوند، به شوهرش می‌گوید: «تو بهتره لقب ژیران [عاقلان] رو دور بندازی و دنبال یه اسم دیگه بگردی که با بی‌عقلی‌ت جور دربیاد... این نقشه‌ی زنیکه‌ی گوشت‌تلخ شهسواربیگه که چشم نداره منو تو این کاخ ببینه... حالا من با این انتر شاشوی تو چکار کنم که دنیا از تماشاش خسته شده؟»

مجید ژیران مدت زیادی عموجمشید را در قفس، زیر آفتاب و باران و سرمای شب به‌حال خود رها کرد. حدود یک ماه جمشیدخان در زیر پرده‌ی سیاه و تاریک قفس می‌زیست و کسی سراغی از او نمی‌گرفت. هر روز یکی از خدمتکاران ژیران، غذای بخوررونمیری بِهش می‌داد و دیگر هیچ‌کس توجهی به او نمی‌کرد.

یک ماه بعد، مجید ژیران تعدادی از مدیران شرکت‌های بزرگ ترکیه را که دو پارک بزرگ و یک شهربازی و هزاران واحد مسکونی در شهرهای بزرگ سرزمین فدرال ما بنیاد نهاده بودند، به خانه‌اش دعوت می‌کند. در گرماگرم گفت‌وگوها وقتی تُرک‌ها به ژیران طعنه می‌زنند که کردها مالک هیچ‌گونه هنر و صنعت مهمی نیستند، ژیرانِ زخم‌زبان‌دیده ناگهان به‌یاد جمشیدخان می‌افتد و تصمیم می‌گیرد معجزه‌ای را به این تُرک‌های مغرور نشان دهد که انگشت‌به‌دهان بمانند و بفهمند که در این دنیای درندشت، هیچ ملتی جز ما صاحب چنین موجود شگفت‌انگیزی نیست. آن شب محافظان مجید ژیران مردی لاغر و نیمه‌هوشیار را جلوی چشمان وق‌زده‌ی میهمان‌ها هوا می‌کنند... مردی بیمار که دوری از غذای مناسب و هوای پاک، دارد او را از پا درمی‌آورد. جمشیدخان در نظر مهمانان تُرک بسیار حیرت‌انگیز جلوه

می‌کند. پیمانکاری که می‌خواهد اداره‌ی شهربازی را در دست بگیرد، بلافاصله به فکر خرید جمشیدخان می‌افتد؛ زیرا یقین دارد که با این موجود نایاب می‌تواند در شهربازی، دنیا را به جوش و خروش بیاورد.

یک هفته بعد جمشیدخان را به یکی از شرکت‌های ترکیه فروختند.

در این مدت بیشتر شبکه‌های تلویزیونی کشور، پیاپی گزارش‌هایی درباره‌ی شهربازی نام‌برده پخش می‌کردند و یکایک اهمیت آن را برای اعتبار و آوازه‌ی سرزمینمان برمی‌شمردند. روزی در یکی از همین شبکه‌ها من به‌طور اتفاقی جمشیدخان را توی قفسش دیدم. یک دست لباس گشاد دلقکی به رنگ پرچم میهن بر تنش پوشانده و دسته‌گل بزرگی در دستش گذاشته بودند و او آرام‌آرام گل‌ها را تکان می‌داد. من او را در تلویزیون کافه‌ی لاس‌وغزال دیدم. خودش بود... جمشیدخان بود... جز من هیچ‌کس او را با این ریخت و قیافه نمی‌شناخت. من اگر تمام دنیا را گم می‌کردم، جمشیدخان را گم نمی‌کردم... اگر تمام دنیا را اشتباه می‌گرفتم، جمشیدخان را اشتباه نمی‌گرفتم...

همان شب سوار ماشین شدم و پس از چهار ساعت رفتن در جهت غرب، جلوی درِ شهربازی کذایی پیاده شدم. نیمه‌های شب بود و همه‌ی درها بسته شده بود... همه‌ی شهر در خواب فرو رفته بود. من با گلویی بغض‌گرفته جلوی یکی از درها نشستم و زار زار گریستم. نگهبانان طبق معمول دستور دادند که از آن‌جا بروم و عصر فردا برگردم. تمام شب را دیوانه‌وار توی شهر پرسه زدم و به آسمان خیره شدم... امیدوار بودم بلکه جمشیدخان را در میان ستارگان بیابم. هشت ماه از گم‌شدن او می‌گذشت.

شب بعد وارد شهربازی شدم. همه‌ی پشت‌وپسله‌ها را دید زدم، اما اثری از خان و صحنه‌ی نمایش او نیافتم. حوالی ساعت دهِ شب بود که جمشیدخان را در نمایشی ویژه، با قفس به صحنه آوردند. همان جامه‌های اجق‌وجق را به‌تن داشت. احساس کردم به‌شدت آشفته است. بی‌شک

احساس می‌کرد که او را به‌زور بدل به دلقک کرده‌اند. ناتوان بودم و نمی‌دانستم چکار کنم. او در میان ازدحام آن همه آدم ریز و درشت که یکریز داد می‌زدند «مرد پرنده آمد» مرا نمی‌دید. با تمام توانم فریاد کشیدم: «جمشیدخان! جمشیدخان!»ولی او صدای من را نشنید...

سه شب به همین ترتیب در پی قفس جمشیدخان می‌رفتم، اما محافظانش او را در جای بلندی که صدای کسی به آن‌جا نمی‌رسید، می‌گذاشتند و او را به‌کمک دو قرقره‌ی بزرگ به آسمان می‌فرستادند. شب چهارم هوا آرام بود و جمشیدخان نتوانست نمایش اجرا کند. آن‌شب به ذهنم رسید که اگر محل نگهداری جمشیدخان را بیابم، می‌توانم در چنین شب‌هایی که هوا آرام است و همه سرگرم راست‌وریست‌کردن امورات شهربازی هستند، او را نجات دهم. پس از یک هفته جست‌وجوی مداوم، جای او را یافتم. توی یک کانکس در نزدیکی محل استقرار شرکت می‌زیست... جایی که تنها دویست متر با شهربازی فاصله داشت. محل شرکت یک نگهبان پیر داشت. من شبی لباس نظامی پوشیدم و پیش پیرمرد رفتم و گفتم که از طرف پلیس آمده‌ام تا خیابان آن طرف را زیر نظر بگیرم، چرا که موارد مشکوکی از این منطقه گزارش شده است. پیرمرد که بسیار ساده و خوش‌باور بود، خجولانه در را به‌رویم گشود و من خودم را به پشت ساختمان شرکت رساندم... وقتی از پنجره‌ی کانکس نگاهی به داخل آن انداختم، خان را دیدم که همچون کودکی بیمار در جای خود خوابیده است. درِ کانکس را از بیرون قفل زده بودند تا نتواند فرار کند. با وسایلی که همراه داشتم، در را شکستم و داخل شدم. من را که دید، ماتش برد. این بار برخلاف گذشته، بی‌درنگ مرا شناخت و گفت: «سالارخان! نگام کن... برادرزاده‌ی عزیزم! ببین زندگی چطور منو بازیچه‌ی دست خودش کرده... شدم‌ یه پَر کاه در دست باد... یه ماه آزگاره که هر شب خواب تو رو می‌بینم... از این‌جا خلاصم کن... شدم

یه دلقک مسخره... شدم سینمای این مرز و بوم... نه هیچ آبرویی برام مونده، نه هیچ‌گونه کرامت انسانی... برم دار از این‌جا دربریم.»

من با چشمان اشکبار، عموی درهم‌شکسته‌ام را برداشتم و بی‌آن‌که بتوانم چیزی بگویم، او را بوسیدم و به خانه آوردم.

جمشیدخان تا یک ماه بعد همچنان از دردها و رنج‌هایش برایم سخن می‌گفت. می‌گفت سیاست‌مداران به چشم سگ و میمون به او نگاه کرده‌اند... می‌گفت او دیگر به‌عنوان یک دلقک، به‌عنوان یک انتر مسخره، معروف شده و هرگز شخصیت و کرامت انسانی‌اش را باز نخواهد یافت... می‌گفت همه‌ی فرزندان این سرزمین، او را در قفس سگ‌ها دیده‌اند... دختران و پسران سیاست‌مدارانی که فردا بر جای پدرشان تکیه می‌زنند و این مملکت را به ارث می‌برند، این خان بی‌وزن و نحیف را دیده‌اند که صورتش را به‌رسم دلقک‌ها رنگ‌آمیزی کرده و در هوا پرواز کرده است... می‌گفت در طول آن هشت‌ماه، توی آسمان فقط به یک چیز فکر کرده است: خودکشی... خودکشی و دیگر هیچ... می‌گفت همه‌ی چیزهای دنیا او را به خودکشی ترغیب می‌کرده‌اند: ابرها، بادها، ستاره‌ها و همه‌ی چیزها... می‌دانست به هر جای دیگری هم که برود، سیاست‌بازان او را می‌یابند و در قفس می‌کنند و جامه‌ی دلقک‌ها بر تنش می‌پوشانند و خریدوفروشش می‌کنند... می‌گفت او تا زمانی زندگی آسوده‌ای داشته که سیاست‌مداران او را نمی‌شناخته‌اند... او بر این باور بود که زندگی‌اش از معنا تهی شده و باید یا برای همیشه زندانی این قفس لعنتی باشد و یا این‌که خودکشی کند...

هر روز به من التماس می‌کرد که او را بکشم، چرا که دیگر تاب تحمل این همه پرواز و سقوط را ندارد... دیگر تحمل این همه فراموشی را ندارد. می‌گفت خودش جرأت ندارد زندگی‌اش را خاتمه دهد، اما من می‌توانم با

یک گلوله، او را از همه‌ی این خفت‌وخواری‌ها نجات دهم. من هم با او می‌گریستم و می‌گفتم که نه می‌خواهم و نه توانایی چنین کار وحشتناکی را در خودم سراغ دارم. من به او گفتم که به‌جای خودکشی، بهتر است از این‌جا برود، بلکه در سرزمینی دیگر و در میان ملتی دیگر، سرشت انسانی خود را بازیابد و زندگی تازه‌ای را آغاز کند که بهتر از زندگی این‌جا باشد... او ابتدا معتقد بود که این کار بی‌فایده است، زیرا همین‌که از آسمان بیفتد، حافظه‌اش را از دست خواهد داد و جز میهنش چیزی در خاطرش نخواهد ماند...

این من بودم که این روش جادویی را برایش یافتم... من بودم که به او گفتم: ای خان بزرگ! ای تنهاقهرمان خوب و بد زندگی من! بدن تو به یک تکه‌کاغذ بزرگ می‌ماند... من زندگی‌نامه‌ات را روی پوست بدنت می‌نویسم تا هرگاه از آسمان پایین افتادی و حافظه‌ات را از دست دادی، نوشته‌های روی تنت را بخوانی و همه‌ی گذشته‌ات را به‌یاد بیاوری... به‌یاد بیاوری که تو کیستی و از چه می‌گریزی... به یاد بیاوری که از کجا آمده‌ای و چرا نباید به آن‌جا برگردی... به‌یاد بیاوری که باید چکار کنی و چه راهی را در پیش بگیری... چه اشتباهاتی کرده‌ای که نباید دوباره تکرار کنی...

من روزی رفتم و یکی از استادان خالکوبی را به خانه آوردم و همه‌ی داستان را از سیر تا پیاز برایش بازگو کردم. ما باهم خلاصه‌ای از سرگذشت‌نامه‌ی جمشیدخان را بر سراپای اندام‌هایش نقش کردیم. نام و نشانی خودم را هم بر پشت دست راستش نگاشتم تا همیشه مرا به‌یادِ داشته باشد و از حال و روز خودش خبرم کند. این تنها راهی بود که جمشیدخان به‌کمک آن می‌توانست زندگی خود را از فراموشی نجات دهد و دیگر به میهن برنگردد. خودش هم از این فکر شگفت‌زده بود. خوشحال بود که گذشته‌اش را همیشه و در هر حال جلوی چشمانش خواهد داشت. در پایان کارِ اندام‌نگاری، وقتی

روبه‌روی آینه ایستاد و خودش را برانداز کرد، خندید و گفت: «بیشتر به یک کتیبه‌ی باستانی می‌مونم تا به آدم... حالا دیگه هر کجا دستگیرم بکنن، اول سعی می‌کنن نوشته‌های روی بدنم رو بخونن... ولی خوشبختانه توی این دنیای ولنگ‌وواز، هیچ‌کس جز خودمون از زبان ما سر درنمی‌آره.»

او می‌دانست که با این بدن نگاشته‌شده، طلسم‌هایش پیچیده‌تر و رازهای زندگی‌اش بزرگ‌تر خواهد شد.

آن شب که تصمیم به رفتن گرفت، هزاران متر ریسمان با خود برداشتیم و بر فراز بلندترین قله‌ی نزدیک به شهر رفتیم... در آنجا پیش از پرواز، همدیگر را به آغوش کشیدیم... جمشیدخان از فراز این قله، نگاهی به دنیا انداخت و آه عمیقی کشید... من نگاهی به او انداختم و گفتم: «عموجون! باور کن من تموم عمرم آرزو داشته‌م که یه بار... فقط یه بار مثل تو پرواز کنم.»

خندید و گفت: «من هم تمام عمرم در آرزوی مملکتی بوده‌م که بادهاش آدم رو با خودش نبره.»

مدت درازی او را محکم در آغوش فشردم. از صمیم قلب می‌خواستم برای همیشه در کنارم بماند... برای همیشه ریسمانش را در دست داشته باشم، اما هر دو کم‌کم داشتیم به سمت پیری می‌رفتیم و زیر چرخ زندگی له می‌شدیم. من یقین داشتم که این سرزمین، چیزی جز بدبختی برای او در پی ندارد. نمی‌خواستم دوباره او را بگیرند و میمون‌وار در قفس کنند. می‌خواستم آزادانه زندگی کند... کسی به او توهین نکند و دهانش را نبندد...

آرام‌آرام او را در هوا رها کردم... اندک‌اندک از زمین بلندش کردم... هرچه بیشتر اوج می‌گرفت، بیشتر نگاهش می‌کردم... رفته‌رفته در تاریکی آسمانِ شب ناپدید شد... واپسین کلامش سلامی بود که از عمق آسمان برایم فرستاد... من هم برایش دست تکان دادم، ولی نمی‌دانم آیا آخرین خداحافظی مرا دید یا نه. هنگامی که به‌طور کامل اوج گرفت... هنگامی که

دیگر ریسمانی برای رهاکردن نمانده بود، احساس کردم ریسمان را گشوده و خود را به امواج باد سپرده است... بی‌آن‌که او را ببینم، حس می‌کردم که باد او را همچون پوشالی بی‌وزن به‌سویی نامعلوم می‌برد...

دو سال گذشت و من همچنان چشم به آسمان داشتم... همیشه این حس عمیق در دلم بود که باد همچنان‌که او را با خود برد، روزی هم دوباره برش می‌گرداند. این‌بار از ته دل دوست داشتم که دیگر هرگز برنگردد. دیگر هر دو پیر شده بودیم. کم‌کم احساس می‌کردم که دیگر نمی‌توانم مثل گذشته ریسمان‌نگه‌دار او باشم. بیماری‌های دوران پیری و کمردرد مداوم و تنهایی و افسردگی بی‌پایان، اندک‌اندک از درون ویرانم می‌کرد.

پس از دو سال بی‌خبری، روزی نوجوان پانزده‌ساله‌ای درِ خانه را به صدا درآورد. او که پاکتی به رنگ آبی آسمان در دست داشت، گفت که پدرش این نامه را از جای بسیار دوری برای من آورده است. پاکت را باز کردم... حاوی یک نامه و چند تصویر از جمشیدخان بود. مورموری سرد و رعشه‌آور تنم را درنوردید. سرانگشتانم چنان کرخت شد که پاکت از دستم افتاد.

نامه‌ی جمشیدخان حکایت از آن داشت که او پس از گشتی دور و دراز در سرتاسر خاک آسیا، بعد از آن‌که همه‌ی شهرهای غمگین را یکی پس از دیگری پیموده و از فراز جبهه‌های آتشین و مرزهای آهنین گذشته و بیشه‌های انبوه و کوه‌های سرد و سوزان را درنوردیده است، اینک در سرزمینی فرود آمده که سرزمین واقعی اوست و آن را به چشم آخرین ایستگاه زندگی‌اش تماشا می‌کند... در آن‌جا زیر نظر مداوم پزشکان، حال و روزش رو به بهبودی و وزنش رو به فزونی دارد. پرستاران دلسوزانه از او تیمارداری می‌کنند و مهر و محبت از وجودشان می‌بارد... او طوری که بخواهد یکی از خبرهای بسیار مهم دنیا را به اطلاع من برساند، نوشته است: «من دیگر آن جمشیدخانی

نیستم که باد همواره او را با خودش می‌بُرد... اکنون کم‌کم وزنم در حال افزایش است و آرام‌آرام تبدیل به یک انسان عادی می‌شوم.»

با خوشحالی هرچه تمام‌تر برایم نوشته که حالا بی‌آن‌که هراسی از باد به دلش راه دهد، می‌تواند به‌تنهایی راه برود. او در نامه‌اش به‌خاطر این‌که همه‌ی عمرم را ریَسمان‌گیر او بوده و از بلاهای بزرگی نجاتش داده‌ام، از من سپاسگزاری کرده است.

من این نامه را ده‌ها بار خواندم و خواندم. می‌دانستم که او اکنون خاطرات زنده‌ای در ذهن دارد و هیچ‌چیزی را فراموش نکرده است. او در آخرین بند نامه‌اش به من قول داده که اگر کار و بارش به‌طور کامل روبه‌راه شد و یقین کرد که دیگر باد او را با خود نخواهد برد، برایم دعوت‌نامه‌ای خواهد فرستاد و مرا میهمان ملت‌هایی خواهد کرد که احترام فراوانی به او می‌گذارند...

می‌نشینم و عکس‌هایش را یکایک تماشا می‌کنم... هیچ شباهتی به آن جمشیدخانی که من می‌شناختم، ندارد... مردی قدکوتاه و اندکی متمایل به چاقی... در میان جنگل‌ها و باغ‌های انبوه از گردوبُنان هندی عکس گرفته است... بر سطح دریاهای مواج و خشمگین... در رستوران‌های بزرگ و بازارهای پُرازدحام... در میان توفان‌های شدیدی که جز او همه‌چیز را با خود برداشته است...

جمشیدخان در آخرین سطر نامه‌اش می‌نویسد: «می‌توانی به همه بگویی... به همه بگویی... من دیگر کسی نیستم که باد بتواند مرا با خودش ببرد.»

من نامه و عکس‌ها را برمی‌دارم و از خانه بیرون می‌زنم... بادی دیوانه‌وار هوهو می‌کند... غبار با چنان غلظتی فرومی‌بارد که انگار می‌خواهد دنیا را زنده‌به‌گور کند... احساس می‌کنم تنهاچیزی که مرا به زمین پیوند می‌داد، ریسمان‌هایی بود که برای جمشیدخان نگه می‌داشتم. می‌خواهم خودم را به توفان غبار بسپارم... سر برمی‌دارم و نگاهی به آسمان می‌اندازم،

اما چیزی جز غبار نمی‌بینم... یک باره حس می‌کنم که به‌شدت سبک شده و وزنم را از دست داده‌ام... احساس می‌کنم که باد می‌خواهد من را با خودش ببرد... چارچوب در را محکم چنگ می‌زنم... احساس می‌کنم که این مقدمه‌ای بر هراس شدید و ناگهانی من از آسمان و باد است...

برای این‌که باد مرا با خودش نبرد و همه‌ی خاطراتم از خاطر نرود... برای این‌که جمشیدخان را به فراموشی نسپارم و در یکی از سقوط‌های بزرگ زندگی‌ام، او و خاطراتش از ذهنم محو نشود، شتابزده به داخل خانه برمی‌گردم و پشت میزم می‌نشینم و تصمیم به نوشتن می‌گیرم... باد در بیرون همچون درنده‌ای زخمی می‌نالد و زوزه می‌کشد... من بی‌آن‌که اهمیتی به تهدیدهایش بدهم، می‌نویسم:

«در اوایل سال ۱۹۷۹ که جمشیدخان برای نخستین بار دستگیر شد، هفده‌ساله بود...»

این جمله را می‌نویسم و مکث می‌کنم... نسبت به نگارش این داستان تردید دارم؛ زیرا می‌دانم کسانی که جمشیدخان را از نزدیک ندیده‌اند، نه هرگز آن را باور می‌کنند و نه هرگز از آن سر درمی‌آورند.

از این نویسنده در انتشارات افراز منتشر شده است:

آخرین انار دنیا (رمان)
مترجم: آرش سنجابی

قصر پرندگان غمگین (رمان)
مترجم: رضا کریم‌مجاور

مرگ تک‌فرزند دوم (رمان)
مترجم: سردار محمدی

نردبانی در غبار (شعر)
مترجم: عباس محمودی

آیا با لاکان می‌توان انقلابی بود؟(نقد و فلسفه)
مترجم: سردار محمدی

جەمشیدخانی مامم

کە هەمیشە با لەگەڵ خۆیدا دەیبرد

بەختیار عەلی

وەرگێڕ: ڕەزا کەریم‌موجاور



... جمشـیدخان به‌یاد دارد که تا وقتی در آسمان بوده، کمونیست بوده است، ولی همین‌که روی پشت‌بام مکانیکی می‌افتد، دیگر کمونیست نیست... بادی که جمشیدخان را از جنوب به شمال می‌بَرد، گذشته‌ی او را از حافظه‌اش می‌زداید. بعدها هم هر بار که باد او را برمی‌دارد، با سـقوط بر سـطح زمیـن، دگرگونی بزرگی در او به‌وجود می‌آید و توهّمی ژرف و دیوانه‌وار در درونش شـکل می‌گیرد... با هر سقوطی هم، بخشی از خاطراتش فراموش می‌شـود و بخشی دیگر رنگ می‌بازد؛ طوری که گاه احساس می‌کنم نوشتن زندگی‌نامه‌ی چنین شخصیت بی‌حافظه‌ای، کار بیهوده‌ای است...

داستان جهان- ۱۱۷ رمان- ۸۱

ISBN: 978-964-243-921-8



www.afrazbook.com

designed by